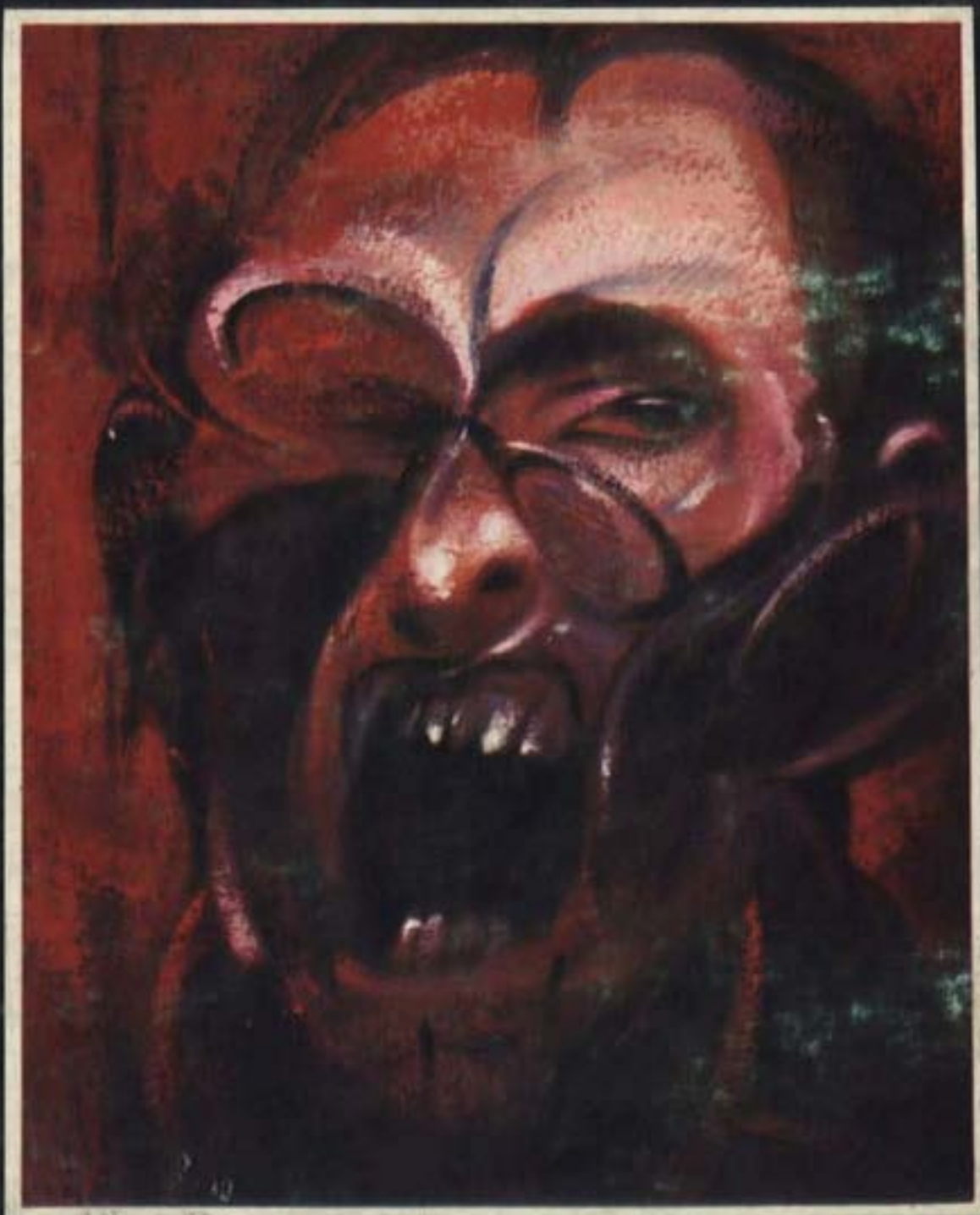


یک روز ایوان دنیسوویچ

الکساندر سولژنیتسین



ترجمه‌ی رضا فرخ‌قال



يك روز ايوان دنيسوويچ

الكساندر سولژنيٲسين

ترجمة رضا فرخفالى

ادبیات - ۲

الکساندر - مولژننسن

عنوان اصلی کتاب : One Day In The Life Of Ivan Denisovich

چاپ اول به زبان روسی : ۱۹۶۲ م

ترجمه‌ی : رضا فرخ‌نال

از روایت انگلیسی M . Hayward و R . Hingly

Bantam Books ، ۱۹۷۰

طرح و نقاشی جلد : آیدین آغداشلو

در ستایش فرانسیس بیکن

تیراژ : ۳۵۰۰ نسخه

چاپ اول : تیرماه ۱۳۶۳

حروفچینی : مسعود تاپ

چاپ : مهارت

نشر و پخش: شرکت تهران فاریاب (سهامی خاص)

خیابان فخر رازی، ساختمان رازی، تلفن ۶۴۲۳۴۳

تمام حقوق محفوظ است

فهرست

۶

۱۱

۲۲۹

اشاره‌ای از گئورگ لوکاچ
یک روز ایوان دنیسویچ
یادداشت مترجم

اشاره‌ای از گنورگ لوکاچ

مسأله مهم در داستان يك روز ایوان دنیسوویچ هراس‌های حاکم بر عصر استالین ، بر اردوگاه‌های کار اجباری و غیره نیست . حد اقل اینجا در درجه نخست اهمیت قرار ندارد . این درونمایه زمانی در ادبیات غرب وجود داشته است . گذشته از این ، پس از کنگره بیستم که انتقاد از دوران استالین را در دستور کار خود قرارداد ، این هراس‌ها تأثیر تکان‌دهنده نخستین خود را ، بیش از همه برای کشورهای سوسیالیستی ، از دست داده‌اند . دستاورد ادبی مولژنتسین در این کتاب ، دگرگون ساختن ماجرای يك روز بی حادثه در اردوگاهی نوعی به صورت نمادی از گذشته است ، گذشته‌ای که هنوز پشت سر گذاشته نشده و به بیان هنری درنیامده است . با این که اردوگاه‌ها اندکی از بسیار ویژگیهای دوران استالین را دربر می‌گیرند ، اما نویسنده با این تصویر تیره و دلگیر زندگی اردوگاهی که ماهرانه ترسیم می‌کند ، نمادی از زندگی هرروزه زمان حاکمیت استالین به دست می‌دهد . او آشکارا در این راه کامیاب بوده است ، چرا که در برخورد هنرمندانه با موضوع این پرسش‌ها را مطرح می‌سازد : این دوران چه خواسته‌هایی را بر مردمانش تحمیل کرده است ؟ چه کسی موجودیت انسانی خویش را به اثبات رسانیده است ؟ چه کسی شأن و تمامیت انسانی خویش را حفظ کرده است ؟ چه کسی از مهلکه جان بدر برده است - و چگونه ؟ چه کسی به گوهر انسانی خویش پایبند بوده است ؟ این انسانیت در کجاها

خداشده دار شده ، درهم شکسته و لگدکوب شده است؟ وفاداری بی چون و چرای نویسنده به چارچوب تنگ زندگی اردوگاهی ، آنهم به صورت عریان و بی واسطه اش ، این امکان را به او می دهد که پرسش خود را یکجا هم به بیانی کلی و هم به گونه ای مشخص با ما در میان گذارد. گریز راههای سیاسی یا اجتماعی که زندگی در برابر انسانهای زنده قرار می دهد ، گریز راههایی که پیوسته در حال تغییراند ، در نهاد موضوعی که نویسنده مطرح می کند ناپسندیده انگاشته می شوند. در حالی که پایداری یا زوال که همان بودن یا نبودن عینی آدمهای زنده است ، نمودی صریح پیدا می کنند ، آنچنان که هر تصمیمی که به تنهایی گرفته می شود تا سطح يك تعمیم منطبق با واقعیت فرا می رود و به صورت نمونه ای بارز ، خود می نماید .

تشکل داستان به تمامی و جزئیات آن برای همین منظور به کار گرفته شده است . برشی که از زندگی روزمره اردوگاه پیش چشم ماست ، آنچنان که آدم اصلی در پایان داستان بر آن تاکید می کند ، نشانگر روزی «خوب» در زندگی اردوگاهی است . و در واقع هیچ حادثه بخصوص ، هیچ شرارت فوق العاده ای در آن روز اتفاق نمی افتد . ما شاهد نظم عادی اردوگاه و واکنش های نوعی ساکنان آن بر اساس همان نظم هستیم . از این رهگذر نویسنده به مسائل عمده و مهم اشاره ای می کند و می گذرد و این دیگر بر عهده تخیل خواننده است که مصائب عظیم تری را که بر آدمها رفته به تصور درآورد . این وسواس در تمرکز بر موضوعات اصلی دقیقاً با شیوه شدت صرفه جویانه محاکات جور و هماهنگ است . از دنیای بیرون اردوگاه تنها آن عناصری نشان داده می شود که تأثیری ناگزیر بر زندگی آدمهای دربند دارد ؛ از دنیای عاطفی این آدمها ، آنهم به زبانی قابل فهم و سراسر است ، تنها به آن واکنش هایی پرداخته می شود که با گوهر انسانی آنها پیوندی مستقیم دارد و حتی در این مقوله هم از اطناب نشانی نیست . بدین سان ، این اثر - که اگرچه نمی توان آن را داستانی نماد گرایانه انگاشت - می تواند تأثیر ژرف نمادینی از خود بجا گذارد ، و این چنین است که مسائل هرروزه زندگی دوران استالین - حتی اگر در نگاه نخست هیچ وجه مشترکی با زندگی اردوگاهی نداشته باشند - به تلویح در این روایت شرح داده می شوند .

حتی این اجمال بینهایت انتزاعی نوشته سولژ نیتسبن نشان می‌دهد که این اثر به لحاظ شیوه یک داستان بلند، یک نوولا (Novella) است و نه یک رمان (با این که این صورت ادبی می‌تواند کوتاه باشد) و این در حالی است که نویسنده می‌کوشد در خلال توصیف عینی خود به گسترده‌ترین تمامیت ممکن و تأثیر و تأثری متقابل میان آدمهای نوعی در جهت غنا بخشیدن به سرشت‌ها و سرنوشت‌های آنان دست یابد. سولژ نیتسبن آگاهانه از هر گونه فرانگری پرهیز می‌کند. زندگی اردوگاه همچون وضعیتی پایدار باز نموده می‌شود. چند اشاره گذرا که به زندگی پیش از محکومیت افراد می‌شود، سربسته و مبهم است و رهایی از اردوگاه را کسی به خواب هم نمی‌بیند. در مورد آدم اصلی تنها بر این نکته تأکید می‌شود که شهر و دیار او در مدت زندانی شدنش بسیار تغییر کرده است و این که بازگشت به دنیای مألوف و آشنای گذشته به هیچ رو برای او ممکن نیست. این نیز پرت افتادگی اردوگاه را از زندگی واقعی بیشتر قوت می‌بخشد. بدین سان چشم انداز آینده از هر سو تیره و تار می‌نماید. آن چه قابل رؤیت است روزهایی است پکنواخت، روزهایی که بد یا خوب سپری می‌شوند، اما هیچ تفاوت عمده‌ای با یکدیگر ندارند. در بازنمایی گذشته نیز به همین سان صرفه جویی می‌شود. بسته و گریخته اشاره‌هایی که نویسنده به چگونگی رفتار شدن پاره‌ای آدمهای داستان دارد، اشاراتی صریح در قالب عباراتی خشک و بی‌طرفانه، خودسرانگی احکامی را که از معاکم اداری، شهری و نظامی صادر شده‌اند، آشکار می‌کند. از مسائل عمده سیاسی، فی‌المثل محاکمات بزرگ مخفی بر زبان آورده نمی‌شود؛ واقعیت‌ها را ظلمات گذشته در خود فرو برده است. حتی از بی‌عدالتی تبعید هم که در چند مورد ذکری از آن به میان می‌آید، مستقیماً انتقاد نمی‌شود، بلکه بیشتر به صورت واقعیتی تلخ، پیش-فرض ناچار پذیرفته شده این هستی اردوگاهی باز نموده می‌شود. هر آنچه می‌تواند و باید پرداختن به آن وظیفه رمانها و درام‌های آینده باشد در اینجا آگاهانه از قلم نویسنده می‌افتد. در این ویژگی ما تشابهی صوری، صرفاً صوری، به لحاظ شیوه یا صورتی از داستان که پیشتر به آن پرداخته‌ایم (نوولا) می‌یابیم. این به معنای واپس نشستن و ناتوانی در انتخاب صورت‌های گسترده داستانی نیست، بلکه کشف آغازین واقعیتی است که صورت‌های گسترده

در خور خود را طلب می‌کند.

امروز دنیای سوسیالیسم در شب تاريك نوزایش مارکسیسم درنگ کرده است، آن نوزایشی که وظیفه اش نه تنها امحاء کژدیسگی های زمانه استالین و سمت گیری بسوی آینده است، بلکه فراتر از آن، قابلیت در بر گیرندگی واقعیت های تازه در کنار روش های کهنه - نو مارکسیسم اصیل است. در ادبیات رآلیسم اجتماعی همین وظیفه را به عهده دارد. ادامه آنچه در دوران استالین ستایش می شد و آنرا رآلیسم اجتماعی قلمداد می کردند، کار بیهوده ای است. اما با این حال من معتقدم این نیز خطاست که بپذیرفتن هر آنچه در اروپای غربی پیدا می شود، از اکسپرسیونیسم گرفته تا فوتوریسم و با گذاشتن نام نورآلیسم بر آنها و انداختن صفت اجتماعی، رآلیسم اجتماعی را دچار مرگی نابهنگام سازیم. اگر نویسندگان سوسیالیست بر آن شوند که وظیفه خویش را مورد مذاقه قرار دهند، اگر بار دیگر در رویارویی با مسائل بزرگ زمان حال مسوولیت هنرمندانهای را که بر عهده آنهاست، احساس کنند، نیروهای عظیم از بند رها شده و در راستای دستیابی به ادبیات اجتماعی به مفهوم والا و بایسته آن به جریان خواهند افتاد. در این روند دگرگونی و نوشوندگی که روبرتافتن بی درنگ از رآلیسم اجتماعی زمان استالین را ایجاب می کند، نقش راهگشا و راهیاب در مسیری که به سوی آینده می رود از آن سولژنیتسین و داستان او است.

البته نویسندگانی از این دست که طلایه دار يك دوران شکوفایی در ادبیات بشمار می آیند، بی آنکه آثارشان مزیت هنری ویژه ای را دارا باشد از فضیلت تقدم برخوردار خواهند بود. لیاو (Lillo) و پس از او دیدرو به عنوان نخستین کاشفان درام بورژوازی نمونه های بارز این دسته از نویسندگانند. با اینحال، جایگاه تاریخی سولژنیتسین با آنها تفاوت دارد. زمانی که دیدرو از جنبه های نظری، شرایط اجتماعی را در قلب علایق نمایشنامه نویسی خود جای داد، به لحاظ درونمایه باب تازه ای را بروی تراژدی گشود؛ کم مایگی درام هایش از اهمیت نقش پیشرو او نمی کاهد. این ویژگی صرفاً به شناخت انتزاعی این نویسنده از موضوعاتش مربوط و محدود می شود. اما سهم سولژنیتسین را به لحاظ درونمایه ادبی کارش نمی توان با آنها مقایسه کرد.

برعکس، کیفیت نگارش او در پرداختن به واقعیت روزاروز زمانه استالین و شقوقی از زندگی انسان که در برخورد با مسأله مرگ و زندگی، تاب آوردن با از های درآمدن، پیش چشم مامی گذارد، حرفی و سخنی نو است. اردوگاه کار اجباری نمادی است از زندگی هر روزه در دوران حاکمیت استالین، و دستاورد مواژنیتسین پرداختن تصویری است از خود زندگی اردوگاهی به صورت ماجرای فرعی با کایتی که هر آنچه برای عملکرد جمعی یا فردی در زمان حال اهمیت دارد، همچون پیش درآمدی ناگزیر برای شناخت همان زمان حال، در آن باز نموده می شود.

وقت بیدار باش بود؛ مثل همیشه، ساعت پنج صبح-چکشی را بر باریکه‌ای از آهن که بیرون ساختمان فرماندهی اردوگاه آویزان بود، می‌کوبیدند. طنین پیایی زنگ از ورای جام پنجره‌ها که دو بند انگشت یخ روی آنها را پوشانیده بود، به زحمت شنیده می‌شد و بی‌درنگ فرو می‌مرد. بیرون هوا سرد بود و نگهبان کوبیدن چکش را زیاد طول نداد.

صدا بند آمد. پشت پنجره‌ها هوا به سیاهی قیر بود، درست به همان سیاهی نیمه شب که شوخوف از خواب بیدار شده بود تا به آبریزگاه برود. اما حالا سه پرتو زرد رنگ از دو چراغ حاشیه اردوگاه و چراغ دیگری در داخل مجوطه بر شیشه پنجره‌های تابید. نمی‌دانست چرا کسی برای باز کردن در خوابگاه نمی‌آید، و سر و صدای گماشته‌ها شنیده نمی‌شد که بشکه‌های پیشاب را روی تیرك می‌گذاشتند تا آنرا بیرون ببرند.

شوخوف هیچوقت بعد از بیدار باش نمی‌خوابید. در جا از

جایش بلند می‌شد. با این کار یکساعت و نیمی تا پیش از حضور و غیاب صبحگاه می‌توانست آزاد بگردد، و برای آدمی که اردوگاه رامی شناخت این فرصتی بود که می‌توانست چیزی برای خودش تلکه کند. می‌توانست با يك تکه آستری کهنه برای کسی دستکش درست کند، برای سرگروهی که هنوز از تخت پایین نیامده بود، چکمه‌های نم‌دیش را بیاورد و او را از زحمت گشتن با پای برهنه در میان کپه چکمه‌ها که از گرمخانه آورده بودند، خلاص کند. یا می‌توانست به یکی از انبارها سر بزنند و کاری برای خودش دست و پا کند: جارو کردنی، حمل چیزی؛ و یا به غذاخوری برود، کاسه‌ها را از روی میزها جمع کند، آنها را روی هم بچیند و به ظرفشوها بدهد. این هم يك راه لغت و لبس بود، اما خیلی‌ها به همین خیال خودشان رابه غذاخوری می‌رساندند. بدی این کار آن بود که اگر ته کاسه‌ها چیزی پیدا می‌شد آدم بی‌اختیار آنها را لبس می‌زد. نمی‌توانستی جلو شکمت را بگیری. اما شوخوف صدای اولین سرگروهش، کوزیومین^۱، هنوز در گوشه‌هایش زنگ می‌زد. زندانی کهنه کاری بود که در سال ۱۹۴۳ دوازده سال از بازداشتش می‌گذشت. یکبار پای آتش، در جنگلی که چوبهایش را می‌بریدند، به دسته‌ای که یگراست از جبهه به اردوگاه آورده بودند، گفته بود: «در اردوگاه، رفقا، قانون جنگل حکمفرماست. اما حتی اینجا هم آدم می‌تواند زنده بماند. می‌دانید چه کسانی اول از همه کارشان ساخته است؟ آنها که به کاسه لبسی می‌افتند، آنها که زیاده از حد به معالجه دکتورها دلخوش

می کنند، و آنها که پیش بالایی ها بلبل زبانی می کنند،
به جز در مورد خبرچین ها حرفهای او همه درست بود، چرا
که خبرچین ها می دانستند که چطور گلیمشان را از آب بیرون بکشند،
و هر چند به بهای خون دیگران خودشان از این میان جان سالم
بدر می بردند.

شوخوف همیشه سر بیدار باش از جا بلند می شد، اما امروز
از جایش جنب نخورد. از شب پیش حال ناخوشی داشت- تنش
کوفته بود و درد می کرد و مورمورش می شد، شب هر چه کرده
بود نتوانسته بود خود را گرم کند. توی خواب حس کرده بود که بد
جووری دارد مریض می شود و بعد کمی حالش بهتر شده بود. سرتاسر
شب آرزو می کرد که کاش صبح نشود.

اما صبح شده بود، مثل همیشه که صبح می شد.
به هر حال در این سردخانه درندشت چطور می توانست خود را
گرم کند؟ با آن شیشه های یخ بسته و آن تارهای یخ که بالای سر
آدم، آنجا که دیوارها به سقف خوابگاه می رسید، تنیده شده
بودند.

شوخوف روی تخت ماند. در طبقه بالایی تخت درحالی که
پتو و پالتورا روی سرش کشیده بود و هر دو پایش را در آستین های نیم-
تنه اش چپانده بود، دراز کشیده بود. هیچ جارا نمی توانست ببیند،
اما از سروصداها می توانست بفهمد که توی خوابگاه قسمتی که او
می خوابید، چه می گذرد. صدای قدم های سنگین گماشته ها می آمد
که بشکه را بیرون می بردند. این کار را به آدمهای معلول می دادند

و کار سبکی به حساب می آمد، اما مردم می خواست که آن بشکه را بی آنکه لب پریزند بیرون ببرد. بعد يك نفر از گروه هفتاد و پنج چکمه هایی را که از گرمخانه آورده بود روی زمین ریخت و پشت سراو يك نفر از گروه خودشان هم همین کار را کرد (نوبت گروه آنها هم بود که از گرمخانه استفاده کنند). سر گروه و دستیارش با عجله چکمه هایشان را پا کردند، و تخت آنها غرغره صدا داد. دستیار سر گروه باید برای گرفتن جیره نان می رفت و سر گروه راهی ساختمان فرماندهی می شد تا به بخش برنامه ریزی تولید سر بزند.

شوخوف یادش آمد که امروز رفتن سر گروه به بخش برنامه ریزی تولید با دیگر روزها فرق دارد. امروز برای آنها روز مهمی بود. می گفتند که قرار است گروه صد و چهار را از کارگاه ساختمانی به جای دیگری برای ساختن يك مجتمع مسکونی اشتراکی انتقال دهند. در حال حاضر این مجتمع جز تکه زمینی پوشیده از یخ و برف نبود که باید قبل از هر کار دیگر گودال هایی در آن می کردند، تیرك هایی را در آن ها کار می گذاشتند و برای جلوگیری از فرار به دست خودشان دور تا دورشان را سیم خاردار می کشیدند. تازه آنوقت می توانستند کار ساختمانی را شروع کنند.

هیچ بروبرگرد نداشت که تا يك ماه تمام آنجا حتی چاله ای هم در زمین برای گرم شدن پیدا نمی کردند و روشن کردن آتش غیر ممکن بود - هیزم از کجا می آوردند؟ تنها راه نجات کار کردن تاسرحد مرگ بود.

سر گروه دلش شور می زد و داشت می رفت که اوضاع رارو -

براه کند، و این کار را به گردن گروه دیگری بیندازد، گروهی که افراد پخمه‌اش چیزی حالیشان نباشد. البته این کار بادیست خالی امکان نداشت. دست کم نیم کیلویی چربی خوک خرج برمی داشت که باید به مسوول برنامه‌ریزی داده می‌شد.

شوخوف اگر امروز به بهداری سر می‌زد شاید می‌توانست اسم خودش را در فهرست نام بیماران وارد کند. امتحانش ضرری نداشت. تمام تنش تخته بند بود.

بعد فکر کرد که نوبت نگهبانی امروز با کیست و یساش آمد که نوبت ایوان درازه است، گروه‌بان بلند قد لاغر اندامی که چشم‌های سیاهی داشت. زندانی در بر خورد اول با او از وحشت زرد می‌کرد، اما کم‌کم که با او اخت می‌شدی می‌فهمیدی که از آن‌های دیگر رفتار نرم‌تری با آدم داشت. پس شوخوف می‌توانست تار سیدن نوبت به خوابگاه شماره نه برای رفتن به غذا خوری، در تخت خود بماند.

همین که دوزندانی با هم از جا بلند شدند تخت خواب یکباره از جا کنده شد و لرزید. همسایه شوخوف در طبقه بالا آلیوشای^۱ با پتیست بود، وزیر او بیونوفسکی^۲ می‌خواست که زمانی در نیروی دریایی ناخدای کشتی بود.

1 — Alyosha The Baptist

2 — Biunovsky

گماشته‌ها که بشکه را بیرون برده بودند، حالا بر سر این که چه کسی باید آب گرم بیاورد، مثل دو تاپیر زن با هم جروب‌بحث می‌کردند. مردك جوشكار گروه بیست سر آنها داد کشید: «آهای، باشما دو تا حرامزاده هستم، چقدر ورمی زنید...» چکمه‌ای را به طرف آنها پرتاب کرد و گفت: «نمومش کنید.»

چکمه با صدای خفه‌ای به دیرك خورد. گماشته‌ها ساکت شدند.

دستیار گروه پهلویی با صدای آهسته غرغرکنان به سرگروهش گفت:

«واسیلی فیودورویچ! حرامزاده‌ها تو ی انبار به ما كلك زده‌اند. بایست چهار تانان نهصد گرمی می‌دادند، اما سه تا بیشتر نداده‌اند. امشب نان به یکی کمتر می‌رسد.»

آهسته حرف می‌زد، اما همه افراد گروهش در حالی که نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند به حرف‌های او گوش می‌دادند. چه کسی امشب جیره نان کمتری دریافت می‌کرد؟

شوخوف همچنان در جای خود، روی تشك انباشته از خاك اره‌اش مانده بود. کاش هر چه بود کار بکسره می‌شد، تبش بالا می‌رفت یا درد فروکش می‌کرد. آن‌طور که بود حال خودش را نمی‌فهمید.

آلیوشا دعایش را از مزه می‌کرد که ناخدا از آبریز گاه برگشت، و در حالی که معلوم نبود مخاطبش کیست، با تمسخر گفت: «خودتان

را قنداق پيچ كنيد، نفرات! دست كم سي درجه زير صفره.

شو خوف عزمش را جزم كرد كه به بیمارستان برود.

اما لحظه‌ای بعد دستی باشتاب پتو و نیم تنه را از روی او كنار زد. شو خوف از جا پرید و از زیر پالتو سر ك كشید. پایین پای او، تاتار لاغره، در حالی كه كله اش تا بالای تخت می رسید، ایستاده بود. پس امروز این مردك نگهبانی می داد و بی خبر سر وقت آنها آمده بود.

تاتار به باریكه سفیدی كه پشت نیم تنه شو خوف دوخته شده بود، نگاهی انداخت، شماره اش را خواند: «اس - ۸۵۴» و گفت: «سه روز باز داشت باكار».

باشنیدن صدای تودماغی خنده دارش همه آنها كه در خوابگاه بودند سر اسیمه به جنب و جوش افتادند. خوابگاه هنوز تاريك بود (همه چراغ هارا روشن نكرده بودند) و دو یست زندانی روی پنجاه تخت چهار طبقه آنجا می خوابیدند. آنها كه از جا بلند نشده بودند با عجله شروع به لباس پوشیدن كردند.

شو خوف بالحنی كه بیش از حد رقت انگیز بود پرسید: «اما آخر چرا، همشهری^۱ نگهبان؟»

حبس باكار آنقدرها بد نبود. به آدم غذای گرم می دادند و فرصت سر خاراندن برایش نمی ماند. حبس واقعی وقتی بود كه آدم اجازه بیرون رفتن از چهار دیواری سلول را نداشت.

تاتار بابی حوصلگی گفت: «چرا هنوز از جای بلند نشده ای؟»

۱- به كار بردن اصطلاح «رفیق» برای زندانیان اردوگاه مجاز نبود.

راه بیفت برویم فرماندهی. هم او و هم شوخوف و هم آنهاى دیگر مى دانستند که شوخوف را کجا مى خواهد ببرد.

چشمهای تاتار لوى صورت چروکیده و بی موبش نگاهی مات داشت. به دور و بر خود نگاهی انداخت تادمست روی زندانى دیگری بگذارد. اما همه - چه آنها که در روشنائى چراغ بودند و چه آنها که در گوشه های تاریک خوابگاه روی تخت های بالایی یا پایینی مى خوابیدند - داشتند شلوارهایشان را مى پوشیدند، شلوار - های سیاه دولابه ای که شماره زندانى روی زانوى چپ آن دوخته شده بود. یالباس هارا پوشیده بودند و حالا دکمه های پالتوهایشان را مى بستند و با عجله به طرف در مى رفتند تا پیش از آن که تاتار خوابگاه را ترك کند از آنجا بیرون رفته باشند.

شوخوف اگر به حق بازداشت شده بود، آنقدر هاناراحت نمى شد. دلش از این مى سوخت که همیشه از اولین کسانی بود که از جابلند مى شد. اما خلاص شدن از دست تاتار امکان نداشت و اعتراض کردن بی فایده بود. شلوارش را پوشید (بالای زانوى چپ شلوارش هم تکه پارچه لك دارى وصله شده بود که شماره رنگ و رو رفته اس - ۸۵۴ را نشان مى داد)، نیم تنه اش را پوشید (دو جای نیم تنه شماره داشت، روی سینه و پشت) چکمه هایش را از میان کپه چکمه ها برداشت، کلاهش را بر سر گذاشت (شماره، بالای نقاب آن دوخته شده بود) و دنبال تاتار رفت.

همه افراد گروه صد و چهار شاهد بردن شوخوف بودند، اما کسی کلمه ای بر زبان نیاورد. فایده ای نداشت، و چه مى توانستند

بگویند؟ سرگروه که باید از او پشتیبانی می کرد در خوابگاه نبود و خود شوخوف هم به کسی حرفی نزد. نمی خواست تاتار را جری کند. احتیاجی نبود به هم گروهی هایش حرفی بزند، آنها خودشان صبحانه اش را برای او نگه می داشتند.

هر دو بیرون رفتند.

بیرون هوا سرد و یخبندان بود و همراه نفس را در سینه تنگ می کرد. نورافکن ها از بالای برج های دیده بانی در گوشه و کنار محوطه نور می پاشیدند. چراغ های حاشیه و داخل اردوگاه همه روشن بود و در نور خیره کننده شان ستارگان آسمان محو شده بودند.

زندانیان در حالی که چکمه های نمایشان برف را شیار می زد هر کدام روانه جایی بودند - به آبریز گاهها، انبارها، به بخش امانات و بابه آشپزخانه می رفتند تا غذایشان را بپزند. همه قوز کرده بودند و سرها در یقه بسته پالتوها فرو رفته بود. سرما تا مغز استخه ان نفوذ می کرد و این که یکروز تمام را باید در چنان هوایی گذراند احساس سرما را تشدید می کرد. اما تاتار در پالتوی کهنه اش با آن سردوشی های آبی رنگ ژنده، محکم قدم بر می داشت و انگار که سرما هیچ در او کارگر نبود.

حصار چوبی بلند زندان را پشت سر گذاشتند (زندان تنها ساختمان آجری اردوگاه بود)، از سیم های خار داری که ناوایی را محصور

می کرد گذشتند و به گوشه ساختمان فرماندهی رسیدند، آنجا که باریکه آهنی یخ زده با سیمی قطور از تیرکی آویزان بود، از تیرك دیگری هم گذشتند که دماسنج را بالای آن نصب کرده بودند. برای آن که درجه زیاد پایین نیفتد آنرا در محفظه ای جاسازی کرده بودند. شوخوف با امیدواری زیر چشمی نگاهی به لوله شیری رنگ آن انداخت. اگر چهل و يك درجه را نشان می داد، آنها را برای کار بیرون نمی بردند. اما امروز درجه خیال پایین رفتن نداشت.

در ساختمان فرماندهی اردوگاه یگراست به اتاق نگهبانی رفتند. از قرا معلوم همانطور که در راه حدس زده بود - قصد بازداشت او را نداشتند. تنها کف اتاق نگهبانی کشیف شده بود که کسی باید آن را تمیز می کرد. تاتار گفت که او را مرخص می کند و دستور داد کف اتاق را کهنه بکشد.

شستن کف اتاق نگهبانان کار زندانی بخصوصی بود - گماشته مرکز فرماندهی که بیرون اردوگاه کار نمی کرد. اما او پس از مدتی کار کردن در مرکز فرماندهی دیگر آنجا را مثل خانه خودش می دانست و توی هر اتاق که داشت می خواست، از دفتر افسر انتظامی گرفته تا افسر امنیتی (که زندانیان به او پدر اعتراف گیرنده می گفتند) سرک می کشید و گاهی حرفهایی را می شنید که به گوش نگهبان ها هم نمی رسید. کم کم زیر سرش بلند شده بود و تمیز کردن اتاق نگهبان های عادی را دون شأن خود می دانست. نگهبان ها یکی دوبار هم دنبال او فرستادند تا این که به این نتیجه رسیدند که بهتر است برای نظافت اتاقشان زندانیان دیگر اردوگاه را به کار گیرند.

شعله‌های آتش در بخاری اتاق زبانه می‌کشید. دو نفر از نگهبان‌ها که لباس‌هایشان را بیرون آورده بودند، تنها بایک‌تا پیراهن چرك که به تن داشتند شطرنج بازی می‌کردند و سومی با پوستین و چکمه روی نیمکتی دراز کشیده بود. يك سطل ويك قابلمه‌ستمال در گوشه اتاق به چشم می‌خورد.

شوخوف خوشحال از آزاد شدنش به نانار گفت:
«متشکرم، همشهری نگهبان، از این به بعد دیر از خواب
با نمی‌شم.»

وظیفه زندانی در اینجا ساده بود - کارت را تمام می‌کردی و بیرون می‌رفتی. حالا که شوخوف باید کاری انجام می‌داد، دردش انگار فروکش کرده بود. سطل را برداشت و بادستهای برهنه به طرف چاه رفت. با عجله‌ای که موقع بیرون آمدن از خوابگاه داشت، فراموش کرده بود دستکش‌هایش را از زیر بالش بردارد.

سرگروه‌ها برای دادن گزارش به بخش برنامه‌ریزی نزدیک تيرك جمع شده بودند، و یکی از جوانترین آنها، که زمانی قهرمان اتحاد شوروی بود، از تيرك بالا رفت و دماسنج را با دست پاك کرد.

دیگران فریاد می‌زدند: «جلو نفست را بگیر، روی دماسنج
ها نکن، درجه بالا میره.»

«از نفس من بالا میره؟ این لعنتی يك ذره هم از جاش تگون
نمی‌خوره.»

تیورین، سرگروه شوخوف در میان آنها نبود. شوخوف

سطل را زمین گذاشت و دستهایش را در آستین فرو برد. ایستاده بود که ببیند کار سرگروهها به کجا می کشد.

سرگروهی که از تيرك بالا رفته بود با صدای گرفته ای گفت:

«بیست و هفت و نیم زیر صفر - گه!»

بعد از این که برای اطمینان خاطر يك بار دیگر به دماسنج

نگاهی انداخت ، از تيرك پایین پرید :

یکی از آنها گفت : «به هر حال همیشه اشتباه نشون می ده -

این بد مصب هیچوقت درست نیست . دماسنجی را که درست کار می کند اینجا نمی گذارند.»

سرگروهها پراکنده شدند. شوخوف به طرف چاه آب دوید.

گوشهایش زیر لبه های کلاه که پایین کشیده ، اما نبسته بود ، از سرما تیر می کشیدند .

روی چاه را لایه کلفتی از یخ پوشانده بود ، آنچنان که سطل

به سختی از دهانه آن پایین می رفت . طناب یخ زده توی دستهایش چوب شده بود .

با دستهایی کرخت شده از سرما سطل آب را که بخار از

روی آن بلند می شد به اتاق نگهبانی آورد. دستهایش را توی آب سطل فرو برد ؛ کمی گرم شدند:

تاتار آنجا نبود ؛ اما حالا چهار نگهبان توی اتاق بودند. آن

دو نگهبان دیگر شطرنج بازی نمی کردند و نگهبانی که بالباس خوابیده

بود ، بیدار شده بود و با آنها ی دیگر درباره جیره ارزن ماه ژانویه

جروبحث می کرد. (در آبادی کارگران آزاد^۱ کمبود مواد غذایی بود، و اگرچه برگ های جیره غذایی دیگر اعتباری نداشت اما مأموران هنوز می توانستند بعضی از خوراکی ها را با تخفیف از فروشگاهها خریداری کنند.)

یکی از نگهبان ها گفت: در را ببند، گه! هوا سرده.

صبح اگر چکمه ها خیس می شد کار آدم زار بود. حتی اگر خودت را به خوابگاه می رساندی که آنها را عوض کنی چکمه دیگری گبرت نمی آمد. شوخوف هشت سالی را که در زندان گذرانده بود، از بسابت کفش و چکمه همه جورش را دیده بود. زمانی سرتاسر زمستان را بی چکمه نمدی سر کرده بودند و زمانی حتی چکمه معمولی هم به آنها نداده بودند. دمبایی هایی از پوست درخت غان به پامی کردند و باگالش هایی که از خرده ریز لاستیک های کارخانه تراکتور سازی چلیابینسک^۲ ساخته شده بود و با آنها که راه می رفتی جای پای آدم روی زمین می ماند. حالا وضع بهتر شده بود. در ماه اکتبر، از صدقه سردستیار گروه که او را با خود به فروشگاه برده بود، شوخوف صاحب يك جفت چکمه چرمی شده بود که پنجه های قرص

۱ - Free workers settlement، کارگران آزاد (روسی، Voynye) ۴

آن دسته از زندانیانی می گفتند که پس از پایان دوره محکومیت به دلیل محرومیت از حقوق مدنی و نداشتن خانه به شهر خود بر نمی گشتند و اغلب در کارگاههای ساختمانی مجاور اردوگاهها ماندگار می شدند.

2- Chelyabinsk.

و جاداری داشت و او می توانست بادولایه پایچ آنها را بپوشد :
 يك هفته ای سراز پا نمی شناخت ، اینجسا و آنجا می رفت و پاشنه
 چکمه هایش را شادمانه به هم می کوفت . بعد در مساه دسامبر
 چکمه های نمدی را هم به آنها دادند و عیش کامل شد . آدم دلش
 نمی خواست بمیرد . اما يك مردك بی پدر مادر در بخش دفتری توی
 گوش فرمانده اردوگاه خواند که بهتر است چکمه های نمدی به
 کسانی داده شود که چکمه دیگری ندارند . درست نبود زندانی در
 يك زمان ازدو جفت چکمه استفاده کند . آنوقت شوخوف می بایست
 انتخاب کند که یا سرتاسر زمستان را با چکمه های نو چرمیش
 بگذراند و یابه جای آنها چکمه نمدی بگیرد و درست تا آب شدن
 یخ ها در بهار بپوشد . چقدر با دلسوزی از آن چکمه هامواظبت کرده
 بود و برای نرم ماندن چرمشان به آنها روغن مالیده بود . در طول
 هشت سال زندگی در اردوگاه هیچ چیز به اندازه تحویل دادن آن
 چکمه هادل او را به درد نیاورد . اما آنها را تحویل داد . چکمه های
 چرمی در میان کپه ای از چکمه های دیگر پوسیدند ، بهار آمد و
 رفت ، و شوخوف دیگر هرگز رنگ آنها را هم ندید .

راه چاره ای به فکرش رسید . بی درنگ چکمه هایش را کند
 و آنها را در گوشه اتاق جا داد . پایچ هایش را روی آنها گذاشت
 (قاشقی که همیشه در چکمه اش پنهان می کرد باصدا به زمین افتاد ، حتی
 با آنهمه عجله موقع بیرون آمدن از خوابگاه آنرا فراموش نکرده بود) و
 با پاها ی برهنه مشغول شستن کف اتاق شد . آبی که بر زمین ریخته
 بود نازیر چکمه های نگهبان ها پیش رفت .

يکي از نگهبان‌ها که متوجه شوخوف شده بود ، گفت :
 «آهای، باتوام، بوگندو، نمی‌خواه اینقدر سخت بگیری! وپاهایش
 را بالا برد.

... «برنج؟ اما برنج چیز دیگری است، با ارزن قابل مقایسه
 نیست.» ...

«چقدر آب مصرف می‌کنی، احمق؟ اینطور که زمین را
 نمی‌شورند.»

«راه دیگری نداره، همشهری نگهبان. چرك و کثافت باید
 خوب خیس بخوره.»

«توخوك، هیچوقت ندیده‌ای زنت چطوری زمین را می-
 شوره؟»

شوخوف همچنان که کهنه خیس را در دست داشت ، کمر
 خود را راست کرد. بی‌اختیار لبخندی بر لبانش آمد و جای خالی
 دندانهایش پیدا شد. چندانایی از دندانهایش بر اثر اسکوربوت در
 سال ۱۹۴۳ در «اوست‌ایژما»^۱ ریخته بودند. از شدت بیماری تا
 مرگ تنها يك قدم فاصله داشت - از شکمش خون می‌رفت و
 آن‌چنان ضعیف شده بود که هیچ چیز توی آن بند نمی‌شد. اما حالا
 از آن روزها تنها دهانی بی‌دندان و لکنتی خنده‌دار برای او به
 یادگار مانده بود.

«سال چهل و يك مرا از زنم جدا کردند، همشهری نگهبان،
 حتی یادم نیست که او چه شکلی بود.»

۱. Ust-Ishma از اردوگاه‌های ساحل رود پچودا، در شمال‌خاوری روسیه شوروی.

«نگاه کن چه جوری زمین را می شوره... این حرامزاده ها نه عرضه دارند و نه تن به کار می دهند. حیف نان ، باید به جاش گه بخورند.»

«حالا مگر چه فایده ای دارد که هرروز اینجا را آب و جارو بکشند؟ دائم کف اتاق خیس و نموره. بین ، باتوام ، زندانی ۸۵۴، فقط يك كم كهنه بکش، طوری که زمین خیلی خیس نشه و بعد بزَن بچاك.»

...«نه، برنج کجا و ارزن کجا!...»

شوخوف کارش را در يك چشم بهم زدن تمام کرد. کار داریم تا کار. قضیه دو طرف دارد. اگر قرار باشد برای آدم کار کنی آنطور که باید کارت را انجام می دهی، اما وقتی طرف الاغ بود، همان بهتر که ادای کار کردن را دریاوری. اگر غیر از این بود، زندانیان تا حالا همه هفت تا کفن پوسانده بودند. در این هیچکس شکی نداشت.

همه جا را کهنه خیس کشید. طوری که هیچ جای خشکی کف اتاق نماند. آستری را بی آن که فشار دهد پشت بخاری انداخت. چکمه هایش را پوشید. آب سطل را در راهرویی که مقامات بالا رفت و آمد می کردند، خالی کرد و از راه میان بر ساختمان حمام و تالار تاريك و سرد باشگاه را پشت سر گذاشت و به طرف غذا خوری رفت.

باید سری هم به بهداری می زد. تمام تنش دوباره دردمی کرد. پس بهتر بود جلو چشم نگهبان غذاخوری آفتابی نشود. فرمانده

اردوگاه دستور اکید داده بود زندانیانی را که تنها برای خودشان ول می‌گردند، بازداشت کنند.

امروز (و این خیلی کم اتفاق می‌افتاد) جلو غذا خوری جمعیتی نبود. پس یکراست وارد آنجا شد.

داخل غذا خوری از سوز سردی که از لای درها می‌آمد و بخاری که از روی کاسه‌های آتش بلند می‌شد مثل حمام شده بود. میزها همه پر بود و کسانی برای خالی شدن جا انتظار می‌کشیدند. دویا سه زندانی از هر گروه با سینی‌های چوبی پر از کاسه‌های آتش و حریره داد و فریادکنان راه خود را از میان جمعیت باز می‌کردند و دنبال میز خالی می‌گشتند. در این حالت هرچقدر هم که دادو قال می‌کردی کسی صدایت را نمی‌شنید. مثل الاغ سر راه آدم می‌ایستادند و تنه می‌زدند تا سینی برگردد و آنها به نوایی برسند. باید بادرست دیگر که آزاد بود به پس‌گردن آنها می‌کوفتی تا از سر راحت کنار بروند. راهش تنها همین بود.

آن طرف میز جوانکی را دید که پیش از خوردن غذا روی سینه خود صلیب کشید. حتماً اهل اوکراین غربی و آدم تازه‌واردی بود. روس‌ها حتی یادشان نمی‌آمد که با کدام دست روی سینه خود صلیب بکشند.

هوای غذا خوری سرد بود و بیشتر زندانیان کلاه بر سر داشتند، اما با حوصله دنبال خرده‌های گوشت ماهی میان برگهای کلم می‌گشتند و تیغ‌ماهی را روی میز تف می‌کردند. وقتی میز پر از تیغ‌ماهی می‌شد، پیش از آمدن دسته‌ای دیگر کسی آنها را از

روی میز جمع می کرد و روی زمین زیر پاها می ریخت.
تف کردن تیغ ماهی روی زمین رفتار ناپسندی به شمار می آمد.
در وسط سالن غذاخوری دو تیركستون مانند به چشم می خورد
که نزدیک یکی از آنها فتیو کوف، هم گروه شوخوف نشسته بود و
صبحانه او را می پایید. در گروه صد و چهار کسی زیاد به فتیو کوف
محل نمی گذاشت، او حتی از شوخوف هم حساب می برد. در ظاهر
همه مثل هم بودند. همه همان پالتوهای سیاه رنگ شماره دار را
به تن داشتند. اما زیر آن پالتوها آدم ها با همدیگر فرق می کردند.
نمی توانستی از ناخدا بیونوفسکی بخواهی که کاسه آش را برایت نگاه
دارد. کارهایی بود که حتی شوخوف هم آنها را انجام نمی داد.
کارهایی که دون شان خود می دانست.

فتیو کوف او را دید و آه کشان از جا برخاست.
«صبحانه ات سرد شد. داشتم آنرا به جات می خوردم، فکر کردم
توی هلفدوننی انداختنت.»

فتیو کوف منتظر نماند و رفت. می دانست که شوخوف هر دو
کاسه رانا ته می خورد و چیزی برای او باقی نمی گذارد.
شوخوف قاشقش را از توی چکمه بیرون کشید. جانش به این
قاشق بسته بود. در تمام مدتی که شمال بود آنرا با خود داشت. آنرا
با دست خود از مفتولهای آلومینیوم ساخته بود و روی آن حك
کرده بود: «اوست-ایژما ۱۹۴۴».

با این که هوا سرد بود، اما شوخوف کلاه را از کله تراشیده اش
برداشت. هرگز با کلاه غذا نمی خورد. آش سرد شده را با قاشق

هم زد و نگاهی توی کاسه انداخت تا ببیند چی گیرش آمده است. مثل همیشه بود. از سر دیگ نکشیده بودند و از خرت و پرت‌های ته دیگ هم چیزی توی آن پیدا نمی‌شد. نباید کاسه‌اش دست فتیوکوف می‌افتاد. سبب زمینی‌هایش را کاش رفته بود.

آش اردوگاه تنها این حسن را داشت که معمولا گرم بود. اما حالا مال شوخوف سرد سرد شده بود. بسا این حال مثل همیشه آهسته آهسته و با دقت آنرا خورد. حالا دیگر اگر سقف هم آتش می‌گرفت نباید عجله می‌کرد. زندانی را سوای خواب تنهاده دقیقه موقع صبحانه، پنج دقیقه برای راحت‌باش ظهر و پنج دقیقه دیگر موقع شام به حال خودش می‌گذاشتند.

آش سال تا سال فرقی نمی‌کرد، مخلفات آن بستگی به سبزیجاتی داشت که برای زمستان انبار کرده بودند. سال پیش تنها هویج شور می‌دادند، و از سپتامبر تا ژوئن چیزی جز هویج توی آش پیدا نمی‌شد. زمستان امسال کلم سیاه داشتند. بهترین ماه سال ژوئن بود که سبزیجات ته می‌کشید و آش بلغور می‌دادند. بدترین ماه ژوئیه بود که خلال گزنه توی دیگ می‌ریختند.

از ماهی تنها استخوان می‌ماند. غیر از تکه سر و دم، گوشت. های آن در دیگ حل می‌شد. شوخوف حتی از يك تکه فلس یا ذره‌ای گوشت که به تیغ ماهی چسبیده بود، نمی‌گذشت. تیغ‌ها را می‌جوید و مك می‌زد و روی میز نف می‌کرد، از هیچ چیز ماهی نمی‌گذشت. حتی گوش ماهی و دمش را هم می‌خورد. چشم ماهی را هم اگر هنوز سر جایش بود می‌خورد، فقط اگر از حدقه

بيرون آمده و توی کاسه شناور بود به آن لب نمی زد. دیگران به این کار او می خندیدند.

شوخوف امروز پس اندازی هم داشت. جیره نانش را در خوابگاه نگرفته بود و حالا صبحانه را بی نان می خورد. نان را همیشه آدم می توانست خالی خالی هم بخورد، و بعد می توانست شکمش را با آن سیر کند.

غذای دوم حریره^۱ «ماگارا»^۱ بود که به يك تکه کلوخ سرد می مانست؛ با قاشق آنرا خرد کرد. وقتی گرم بود نه طعمی داشت و نه شکم را پر می کرد، سردش که دیگر جای خود داشت. ماگارا چیزی شبیه به ارزن بود که آنرا به جای گندم توی دیگ می ریختند. می گفتند که از چین می آورند. يك کاسه^۲ پر آن دویست گرمی وزن داشت. خوراك آدم که نبود، اما آنرا به جای حریره به زندانیان می خوراندند. قاشق را لبید، آنرا توی چکمه اش فرو کرد، کلاه را سرش گذاشت و راهی بیمارستان شد.

آسمان همچنان تاریك بود؛ ستاره هادر نور چراغهای اردوگاه رنگباخته بودند. آن دو نور افکن بر سرتاسر محوطه نور می پاشیدند. روزهای اول که این اردوگاه- اردوگاه ویژه^۲ - را ساخته بودند

1. magara

۲- اردوگاه ویژه (به روسی: اسوبلاگر) اردوگاهی است با مقراتی سخت- تر از اردوگاههای معمولی.

نگهبان‌ها هنوز مثل زمان جنگ هارت و پورت زیادی می‌کردند. هر بار که برق می‌رفت، رگباری از تیرهای منور را در آسمان محوطه رهامی کردند. سفید، سبز، قرمز. انگار که زمان جنگ بود. بعد ها دیگر از این کار دست کشیدند، شاید خرج زیادی برای آنها بر می‌داشت. هوا به همان تاریکی موقع بیدارباش بود. اما زندانی کهنه کار از شواهد و قرائن می‌توانست بفهمد که حضور و غیاب صبحگاهی نزدیک است. دستیار گماشته غذاخوری (گماشته غذاخوری مردك چلاقی بود که به خرج خودش دستباری گرفته بود) رفته بود که خواب. گاه شش را برای صبحانه خبر کند. خوابگاه شش مخصوص معلول‌ها بود و آنهایی که نمی‌توانستند بیرون اردوگاه کار کنند. نقاشی سالخورده که ریش‌تنکی داشت لنگان لنگان به طرف بخش آموزش و فرهنگ می‌رفت تا برای باز نویسی شماره لباس زندانیان قلم مو و رنگ بگیرد. يك بار دیگر سروكله مردك تاتار پیدا شد که شلنگ انداز از میان حیاط به فرماندهی می‌رفت. محوطه خلوت بود. اینجا و آنجا زندانیان زیر سرپناهی چپیده بودند تا در این واپسین دقایق شیرینی که به کار روزانه مانده بود، خود را گرم کنند:

شوخوف پشت ساختمانی خود را از چشم تاتار پنهان کرد. اگر يك بار دیگر به جنگ او می‌افتاد ول کن نبود. گذشته از این در اردوگاه آدم باید دائم چهارچشمی دور و بر خودش را می‌پایید. باید مواظب بودی که نگهبان‌ها تنها گیت نیاورند. آنها همیشه چشمشان دنبال کسی بود که به او کاری بدهند و اگر از دنده چپ بلند شده بودند سروکار زندانی با حبس مجرد بود. مقررات تازه‌ای

در خوابگاهها خوانده بودند که طبق آن زندانی می‌بایست در فاصله پنج قدمی نگهبان کلاهش را از سر بردارد، و تا وقتی نگهبان دو قدم از او فاصله نگرفته بود، آن را بر سر نمی گذاشت. نگهبان‌هایی بودند که بی آنکه به روی خودشان بیاورند و نگاهشان دنبال زندانی باشد از کنار آدم می‌گذشتند. اما آنهای دیگر از غافلگیر کردن زندانی کیف می‌کردند. چه بسیار زندانیانی که برای همین گذاشتن و برداشتن کلاه به زندان نیفتاده بودند. نه، همان بهتر که آدم سر راه نگهبان آفتابی نشود.

تا تار دور شد، و شوخوف داشت راهی بیمارستان می‌شد که ناگهان بادش آمد آن زندانی اهل لاتویا^۱ در خوابگاه هفت به او گفته بود امروز صبح پیش از حضور و غیاب برای خریدن توتون به او سر بزنند. اما شوخوف آنقدر حواسش پرت بود که به کلی بادش رفته بود. شب پیش برای لاتویایی بزرگه يك بسته توتون رسیده بود که مشکل‌نافردا چیزی از آن می‌ماند. تا یکماه دیگر هم برای او توتون ندی فرستادند. توتون‌های خوبی داشت، گیرا و خوشبو بود.

شوخوف احساس ضعف کرد، پاهایش دیگر برای راه رفتن نداشتند. آیا باید به خوابگاه هفت سر می‌زد؟ اما به نزدیکی بهداری رسیده بود. پس از پله‌ها بالا رفت. برف زیر قدم‌هایش کروج کروج صدا می‌داد.

۱ - Latvia، جمهوری لاتویا در ساحل بالتیک.

راهر و بیمارستان تمیز بود، مثل همیشه، آنقدر تمیز که شوخوف
ترسید قدم توی آن بگذارد. دیوارها رنگ سفید درخشانی داشت،
و میز و صندلی‌ها هم به همان سفیدی بود.

اما درهای دفتر بسته بود. پزشك‌ها هنوز از خواب بیدار
نشده بودند. یکی از دستیارها - مرد جوانی به نام نیکولای و دوشکین^۱
پشت میز تمیز و مرتبی توی اتاق گماشته‌ها نشسته بود و روپوشی
به سفیدی برف به تن داشت. سرگرم نوشتن چیزی بود.

کس دیگری آنجا نبود.

شوخوف کلاهش را از سر برداشت، و انگار که در برابر یکی
از مقامات ایستاده باشد، مثل يك زندانی سربراه، و انمود کرد که
به نوشته‌های او نگاه نمی‌کند. اما نمی‌توانست از نگاه کردن به
آنچه قرار نبود ببیند، خودداری کند. و دوشکین داشت چیزی را
با خط خوش و سطرهای مستقیم یادداشت می‌کرد. هر سطر را درست
زیر سطر دیگر با فاصله‌ای یکنواخت از لبه کاغذ و با حروف درشت
شروع می‌کرد. شوخوف بایک نگاه فهمید که این نوشته‌ها مربوط
به کار اداری او نیست.

با حالتی شرمزده، انگار که می‌خواست چیزی را از نیکولای
گدایی کند، گفت: «نیکولای سیمونوویچ... گوش کن، من حال
خوب نیستم...»

نیکولای سرش را از روی صفحه کاغذ برداشت، با چش‌مهایی

مات و بی حالت او را نگاه کرد. شماره نیکولای از زیر روپوش سفیدش دیده نمی شد.

«پس چرا حالا اینجا می آیی؟ چرا دیشب نیامدی؟ می دانی که ما صبح کسی را نمی پذیریم. اسم بیماران را مدتی است به برنامه ریزی رد کرده ایم.»

شوخوف همه این ها را می دانست، و این راهم می دانست که اگر دیشب هم به آنها سر می زد با حالا چندان فرقی نداشت. «اما نیکولای... سرشب که باید اینجا می آمدم حالم خوب بود.»

«و حالا درد داری؟ کجاست درد می کنه؟»
«خب، راستش جای بخصوصی نیست. اما همه جای تنم کوفته است.»

شوخوف از آنهایی نبود که وقت و بی وقت توی بهداری پلاس می شوند و نیکولای این را می دانست. اما او صبح تنها می توانست به دو زندانی اجازه مرخصی بدهد و این کار را هم کرده بود. نام آن دو زندانی در فهرست بیماران زیر شیشه سبز رنگ میزش به چشم می خورد. زیر آنها خط کشیده بود.

«باید زودتر می آمدی. درست موقع حضور و غیاب آمده ای اینجا که چی؟ امکان ندارد. این را بگیر.»

تبگیری را از توی شیشه بیرون کشید. محلول ضد عفونی کننده را از سر آن پاک کرد و به دست شوخوف داد. شوخوف آنرا زیر بغلش گذاشت.

شوخوف روی نیمکتی نزدیک دیوار نشست، درست روی لبه آن نشست؛ اما طوری که نیمکت واژگون نشود. با این که هیچ قصد بخصوصی از این کار نداشت، اما طرز نشستش نشان می داد که ناچار گذارش به بیمارستان افتاده و توقع چندانى ندارد. نیکولای به نوشتن ادامه داد.

بیمارستان در یکی از گوشه های پرت و کم رفت و آمد دارد و گاه ساخته شده بود. هیچ صدایی آنجا به گوش نمی رسید. تیک تیک ساعتی در کار نبود. زندانیان اجازه داشتن ساعت نداشتند و وقت را مقامات برای آنها تعیین می کردند، حتی صدای خوش خوش پنجه موشی هم از توی دیوار به گوش نمی رسید. گربه هایی که برای گرفتن موش در بیمارستان نگاهداری می کردند نسل آنها را برانداخته بودند.

برای شوخوف نشستن در آن اتاق تمیز و مرتب تجربه غریبی بود، جایی آنچنان ساکت و پرنور که می توانست پنج دقیقه تمام برای خودش و بدون آنکه مجبور به کاری باشد روی نیمکتی استراحت کند. به دیوارها نگاهی انداخت، روی آنها چیزی دیده نمی شد. نیم تنه خودش را برانداز کرد. شماره روی سینه اش داشت پاک می شد و اگر نگهبان ها آنها می دیدند بازداشتش می کردند. باید می داد شماره را از نو می نوشتند. آن دستش را که آزاد بود به صورت خود کشید. زیر و خراشیده بود. از آخرین باری که صورتش را در حمام اصلاح کرده بود، ده روز می گذشت. امامگر چه فرقی داشت. سه روز دیگر باز هم حمام می رفتند و می توانست صورتش

را اصلاح کند: ایستادن در صف سلمانی وقت تلف کردن بود. برای کی می‌خواست آنجا خودش را برك کند؟

آنوقت شوخوف همچنان که به کلاه سفید و تمیز نیکولای چشم دوخته بود، به یاد بیمارستان نظامی در ساحل رودخانه لووات^۱ افتاد. چندین بار با آرواره‌ای مجروح به آنجا رفته بود و هر بار - چه حماقتی - داوطلبانه به واحدش بازگشته بود، در حالی که پنج روز تمام می‌توانست بستری شود.

حالا تنها آرزویش چند هفته بیماری بود - نه يك بیماری خطرناك، و آن طور که به عمل جراحی نیاز داشته باشد، بلکه فقط آنقدر که او را در بیمارستان بستری کنند. فکر کرد که روی تخت دراز خواهد کشید، سه هفته بی آنکه تکان بخورد خواهد خوابید، و حتی اگر آن شوربای بی طعم بیمارستان را هم به او می‌دادند، برای او اهمیتی نداشت.

اما بعد یادش آمد که اینروزها حتی در بیمارستان هم زندانی را راحت نمی‌گذارند. با آخرین دسته زندانیان پزشکی هم به بازداشتگاه آمده بود - استپان گریگوریچ^۲، آدم پر ادعای بی چاك دهنی که نه خودش قرار و آرام داشت و نه دست از سر بیماران برمی‌داشت. بیمارانی را که می‌توانستند سرپا بایستند، اینجا و آنجا در اطراف بیمارستان به کار و امی داشت - باغچه‌بندی، حصارکشی، آوردن خاك برای گلدان و در سرمای زمستان هم که همیشه برف

1 - Lovat

2 - Stepan Grigorych

برای پارو کردن بود و اعتقاد داشت که کار بهترین درمان هرگونه بیماری است .

آنچه مردك نمی فهمید این بود که کار زیاد الاغ را هم از پا درمی آورد. اگر او را چند روزی مثل زندانیان به کار گل و امی داشتند تاجان بکند، آنوقت شکی نبود که چاك دهانش را می بست و شیوه من در آوردی کار-درمانی اش را فراموش می کرد .

نیکولای هنوز سرگرم نوشتن بود. شکی نبود که دارد چیزی را برای خودش می نویسد ، چیزی که شوخوف عقلش به آن قد نمی داد. داشت شعری را پا کنویس می کرد که شب پیش گفته بود و قول داده بود که آنرا امروز به استپان گریگوریچ پزشك بیمارستان نشان دهد .

نیکولای به راهنمایی استپان گریگوریچ (و این تنها در اردوگاه امکان داشت) خود را دستیار پزشك معرفی کرده بود و در بیمارستان زیر دست او کار می کرد. استپان گریگوریچ به او یاد داده بود که چگونه توی رگ زندانیان از همه جایی خبر آمبول فرو کند و کسی فکرش را هم نمی کرد که نیکولای و دوشکین اصلا این کاره نیست. نیکولای در دانشگاه ، ادبیات می خواند و سال دوم دانشکده بود که او را بازداشت کردند. استپان گریگوریچ ، پزشك بیمارستان ، از او خواسته بود که آن چیزهایی را که در «بیرون» نمی توانست بنویسد ، اینجا برای او بنویسد.

صدای ضعیفی که خبر از حضور و غیاب صبحگاهی می داد از ورای پنجره های دوجداره به گوش رسید . پنجره ها پوشیده از

بیخ بود. شوخوف آهی کشید و از جا برخاست. هنوز تب داشت و مورمورش می‌شد؛ اما از مرخصی خبری نبود. نیکولای تبگیر را ازدست او گرفت و به آن نگاهی انداخت.

«ای، بفهمی نفهمی، سی و هفت و دوعشر. اگر سی و هشت بود کسی حرفی نداشت، من نمی‌توانم به تو مرخصی بدهم. با اینحال بامسؤولیت خودت می‌توانی اینجا بمانی تا دکتر بیاید و ترامعاینه کند. اگر تشخیص داد که مریض هستی به تو مرخصی می‌دهد و گرنه از مرخصی خبری نیست و بازداشت می‌شوی. به نظر من بهتره برگردی سرکارت.»

شوخوف حرفی نزد. حتی سرش را هم تکان نداد. کلاه را بر سرش گذاشت و از آنجا بیرون آمد. وقتی که آدم سردش باشد، نباید از کسی که جای گرم و نرمی دارد انتظار همدردی داشته باشد.

هوای سرد بیرون توی صورت شوخوف خورد. مه نفسش را تنگ کرد و به سرفه افتاد. در سرمای بیست و هفت درجه زیر صفر حرارت تن او پیش از سی و هفت بالای صفر بود. باید مقاومت می‌کرد.

دوان دوان به طرف خوابگاه رفت. محوطه یکباره خالی شده بود. جنبنده‌ای آنجا دیده نمی‌شد. فرصت کوتاه و شیرین پیش از حضور و غیاب صبحگاهی بود که باروزهای دیگر فرقی نداشت، اما همه به خودشان دلخوشی می‌دادند که شاید امروز از حضور

و غیاب خبری نباشد. نگهبان‌هایی که زندانیان رانا محل کار همراهی می‌کردند، در کلبه‌های گرمشان تفنگ به دست چرت می‌زدند. برای آنها هم ایستادن در برج‌های دیده‌بانی در آن سرما و یخبندان آتش دهن سوزی نبود. مأموران در پاسگاه اصلی آتش بخاریشان رازبادت نمی‌کردند. نگهبان‌های اتاق نگهبانی آخرین سیگارهایشان را می‌کشیدند و بعد از اتاق بیرون می‌آمدند تا خوابگاه‌ها را سرکشی کنند.

زندانیان که حالا سر تا پایشان را کهنه پیچ کرده بودند و با طناب کمرهای خود را بسته بودند، با صورتهایی پوشیده که تنها چشم‌هایشان از زیر کهنه صورتبند پیدا بود، چکمه به پا، آرام و با چشمهای بسته روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. چند دقیقه دیگر مانده بود تا سرگروه‌ها فریاد بزنند: «همه بیرون!»

در خوابگاه‌ها که گروه شوخوف هم آنجایم می‌خواستند زندانیان چرت می‌زدند. تنها دستیار گروه پاولو بیدار بود و در حالی که لب‌هایش تکان می‌خورد با مداد کوچکی داشت چیزی را حساب می‌کرد. آلبو شای باپتست، همسایه شوخوف تمیز و مرتب در جای خود بالای تخت دفترچه‌ای را که نیمه از انجیل را نوی آن رونویس کرده بود، می‌خواند.

شوخوف یگراست و بی صدا به طرف تخت پاولو رفت. پاولو سرش را بلند کرد و پرسید: «پس هنوز زنده‌ای، ایوان دنیسویچ، ترا بازداشت نکردند؟» این رسم او کرائینی‌ها بود که آدمها را بانام کامل صدا می‌زدند. حتی در اردوگاه هم این راه و رسم خود

رافراموش نكرده بودند. پاولو جيره نان شوخوف را از روى ميز برداشت و به او داد. يك گرده شكر روى نان پاشيده بودند.

شوخوف با اينكه عجله داشت و دلش شور مى زد جواب او را با همان لحن مؤدب داد (دستيار سر گروه هم براى خودش صاحب مقامى بود و حتى بيشتر از فرمانده اردو گاه هم براى زندانى مى توانست كار ساز باشد). شكر را بالبهائش برداشت، با زبانش نان را ليسيد و پاك كرد. يك پا را روى لبه تخت گذاشت و خود را بالا كشيد تا رخنه خواهش را مرتب كند. همانطور كه بالا مى رفت به نان نگره انداخت، آنرا سبك و سنگين كرد تا مطمئن شود كم و كاستى ندارد. شوخوف در زندانها و اردو گاهها هزاران بار از اين جيره ها دريافت كرده بود، و با اين كه حتى براى يكبار هم آنرا در ترازوى وزن نكرده بود، و خجول تر از آن بود كه حق خود را طلب كند، اما براى او هم مثل هر زندانى ديگر از مدنهار پيش روشن بود كه جيره نانش چيزى كم دارد. جيره ها هميشه كم بود. مساله تنها اين بود كه چقدر از آن كم كرده اند، و آنوقت آدم براى آن كه خيال خودش را راحت كند هر بار كه تكه نانى به او مى دادند، آنرا با دست سبك و سنگين مى كرد و با خود مى گفت كه: «انگار امروز مال من خيلى كم و كاست ندارد.»

شوخوف فكر كرد: «بيست گرم كم داده اند» و نان را دونيم كرد؛ نيمي از آنرا زير لباس - زير نيم تنه اش، آنجا كه باتكه پارچه تميزى جيب كوچكى دوخته بود جدا داد (كارخانه لباس نيم تنه زندانيان رابى جيب مى دوخت) فكر كرد آن نيمه اى را كه با صبحانه -

اش نخورده است در فرصت کوتاهی که داشت بخورد. اما برای او غذایی که با عجله با عیده شود غذا به حساب نمی آمد. با این کار نان را حرام می کرد و شکمش هم سیر نمی شد. فکر کرد آن را توی جامه دان تخت بگذارد، اما یادش آمد که گماشته هارا چندین بار به جرم دزدی تنبیه کرده اند. خوابگاه جای بی دروپیکری بود.

پس باید جای بهتری پیدا می کرد. ایوان دنيسوويچ چکمه هایش را کند، با وسواس پای پیچ ها و قاشقش را توی آنها گذاشت و پای برهنه روی تخت رفت. دهانه سوراخی را که در تشك پیدا شده بود باز کرد و نان را در خاکاره های لای تشك جاداد. کلاهش را از سر برداشت و سوزن و نخ را از آن بیرون کشید (سوزن و نخ را هم بادقت در کلاه خود جاسازی کرده بود، چرا که کلاه زندانیان را هم بازرسی می کردند و يك بار که سوزن توی دست یکی از مفتش ها فرو رفت، مردك آنها چنان عصبانی شده بود که نزيك بود كله شوخوف را با مشت خرد کند). با سه تا كوك دهانه سوراخ هم می آمد. در همین حال شکر توی دهانش آب شده بود. تمام بدنش می لرزید. هر لحظه امکان داشت نعره یکی از بازرسان کار در آستانه در بلند بشود. انگشتانش به سرعت برق کار می کردند و فکر این که بعد چه خواهد کرد او را پاك دلو پس کرده بود.

صدای پیچ پیچ آلبوشارا می شنید که انگار داشت برای او انجیل می خواند (این بابتیست ها از هر فرصتی برای تبلیغ استفاده می کردند): « بگذار که در میان شما جانی، دزد و شروری نباشد و نه از آن کسان که بر کار دیگران تجسس می کنند. اما اگر بر کسی

از شما از آنرو که به مسیح اعتقاد دارد رنجی برسانند نباید که سر افکنده باشد، بلکه باید پروردگار خود را از آنچه بر او قسمت فرموده سپاس گوید.»

آلیوشا آدم باهوشی بود. هیچ کس نمی دانست کتاب دعایش را توی کدام سوراخ سنبه ای پنهان می کند که تا به حال هر چه خوابگاه را تفتیش کرده بودند نتوانسته بودند آنرا پیدا کنند.

باهمان حرکات نرم و چابک به میله تخت آویزان شد، و از زیر تشک دستکش هایش، يك جفت پاپیج نازک، طناب کمر بند، و کهنه پاره بندداری را بیرون آورد. تشک را بادیست صاف کرد (خاک اره ها توی تشک مثل سنگ بود) پتورا روی آن کشید، بالش را سر جایش گذاشت و با پای برهنه از تخت پایین آمد و مشغول بستن پاپیج هایش شد. اول پاپیج نو و روی آن پاپیج کهنه را بست.

سرگروه با صدای بلندی سینه اش را صاف کرد و فریاد کشید:

«خواب کافیه، گروه صد و چهار، بیرون!»

در جا همه افراد، خواب و بیدار و خمیازه کشان به طرف در راه افتادند. سرگروه نوزده سالی را در اردوگاه گذرانده بود و می دانست گروهش را چه موقع از خوابگاه بیرون ببرد. وقتی می گفت «بیرون!» درست وقت رفتن بود.

زندانیان خاموش و با گامهایی سنگین پشت سر هم به راهرو می رفتند و از در ورودی قدم روی پله ها می گذاشتند. بعد سرگروه

بیست هم بدنبال تیورین فریاد کشید : « همه ، بیرون ! »
 شوخوف تازه داشت چکمه هایش را روی پاپیج هامی پوشید.
 بعد پالتویش را روی نیم تنه پوشید و کمر خود را با طناب بست (کمر بند
 چرمی از زندانیان گرفته می شد - در اردوگاههای ویژه قدغن بود).
 دیگر کاری نداشت و خودش را به آخرین نفرانی که از در
 بیرون می رفتند رسانید - زندانیان که سراپای خود را کهنه پیچ کرده
 بودند ، به زحمت می توانستند پا از پا بردارند ، یکی یکی و بی آن که
 کسی عجله ای داشته باشد ، از در بیرون می رفتند . بیرون تنها صدای
 چکمه ها شنیده می شد که برف را می خراشید .

هوا هنوز تاریک بود ، اما طرف مشرق رنگ زنگاری داشت .
 سوزی سرد و موذی می وزید . کشنده ترین موقع روز بود - وقتی بود
 که آدم باید برای حضور و غیاب صبحگاهی در صف می ایستاد ،
 در سرما و تاریکی باشکمی خالی - زیانت در دهان کرخت می شد .
 حال حرف زدن با هیچکس را نداشتی .

سروکله یکی از مأمورها پیدا شد . گفت : « خب ، تیورین ،
 چقدر باید منتظر تو بمانیم ؟ باز هم که دیر کردی . »

مردك شاید می توانست از شوخوف زهر چشم بگیرد ، اما از پس
 تیورین بر نمی آمد . تیورین حوصله كلنجار رفتن با او را در آن هوای سرد
 و یخبندان نداشت . بی آن که جوابش را بدهد قدم به جلو گذاشت .
 به دنبالش او افراد گروه روی برف به راه افتادند : تلپ - تلپ ، کروچ -
 کروچ - کروچ .

از قرار معلوم تیورین چربی خوك را به مردك رد کرده بود، چرا که گروه صد و چهار در همان محل همیشگی اش صف کشید. کار مجتمع مسکونی اشتراکی به گردن گروه فلک زده دیگری افتاده بود. وای که امروز آنجا چه زمهریری بود، با سرمای بیست و هفت درجه زیر صفرو آن بادی که می وزید و بی هیچ سرپناهی.

با آن که چرب کردن سیل مقامات برنامه ریزی به چربی خوك زیادی احتیاجی داشت، بسا این حال سرگروه آنقدر دشنش پر بود که نگذارد به شکم خودش هم بدبگذرد. کسی از بیرون برای او بسته ای نمی فرستاد، اما او هیچ وقت چربی کم نمی آورد. همیشه درست سریزنگاه یکی از افراد گروه چربی اضافی خود را به او پیشکش می کرد.

این تنها راه زنده ماندن بود.

رییس بازرسان کار، روی نخته ای که در دست داشت نگاهی انداخت و گفت:

«امروز، يك نفر بیمار داری و بیست و سه نفر حاضرند. درسته،

تیورین؟»

تیورین سرش را تکان داد و گفت: «بیست و سه نفر.»

چه کسی غایب بود؟ پانتلیف^۱ آنجا نبود، اما آخر چه مرگش بود؟

و در جا پچپچه ای میان افراد افتاد. پانتلیف مادر... باز هم از زیر کار در رفته بود. او هیچ مرضی نداشت - پیش افسر امنیتی بود و داشت باز هم کسی را لومی داد.

وقت کاردنبالش می فرستادند - گاهی تاسه ساعت او را نگاه می داشتند و هیچ کس از کار او سر در نمی آورد. غیبت های او را به حساب بیماری می گذاشتند.

زندانیان با پالتوهایشان محوطه را سیاه کرده بودند، و گروهها در انتظار تفتیش بدنی توی همدیگر می لولیدند.

شوخوف یاد شماره اش افتاد که بساید می داد آن را از نو می نوشتند و از میان جمعیت به آن سوی محوطه رفت. یکی دو نفری جلونقاش نوبت گرفته بودند. شوخوف پهلوی آن ها ایستاد. این شماره ها چیزی جز دردسر برای زندانی نداشت. نگهبان ها از دور می توانستند شماره را یادداشت کنند و اگر ناخوانا شده بود و زندانی فراموش کرده بود آن را باز نویسی کند، حبس مجرد حتمی بود.

در اردوگاه سه زندانی نقاش بودند. برای بالایی ها مفت و مجانی تابلو می کشیدند و در ساعت های حضور و غیاب به نوبت برای زندانیان شماره های شان را باز نویسی می کردند. امروز نوبت همان پیرمردی بود که ریش جوگندمی کم پشتی داشت. وقتی شماره روی کلاه را می نوشت، انگار کشیشی بود که داشت پیشانی آدم را تذهین می کرد. رقمی را با قلم مومی نوشت و بعد رقم دیگری را و آنوقت سرانگشت هایش را با بخار دهان گرم می کرد. دستکش های نازک و تنگی داشت که دستهایش توی آنها یخ کرده بودند.

روی نیم تنه شوخوف شماره «اس-۸۵۴» را نوشت. شوخوف طناب کمر بند به دست - زحمت بستن آن را به خود نداد، چرا که فاصله زیادی

با مفتش هانداشتند. به گروه خود برگشت: درجا چشمش به سزار،^۱ یکی از افراد گروه افتاد که سیگار می کشید. سزار به چپق عادت داشت، اما آن موقع سیگاری زیر لبش بود و اگر بخت یاری می کرد، شوخوف می توانست چند پکی به آن بزند. اما شوخوف چیزی به او نگفت. درست پهلویش ایستاد، کمی به طرفش برگشت و او را زیر نظر گرفت.

و انمود می کرد که اعتنایی به سزار ندارد، اما زیر چشمی او را می پایید، و می دید که با هر پکی که به سیگار می زند (سزار توی فکر بود و هرازگاهی پکی می زد) حلقه سرخ خاکستر پایین می رود و آتش به ته سیگار نزدیک و نزدیکتر می شود.

در این گیرودار سروکله فتیوکوف لاشخور هم پیدا شد و درست روبروی سزار ایستاد و با نگاهی حسرت زده به دهان او چشم دوخت.

برای شوخوف يك ذره هم توتون نمانده بود و تا شب هم هیچ امیدی به پیدا کردن توتون نداشت. بند بند تنش داشت از هم جدا می شد و آرزو می کرد آن حلقه خاکستر به ته سیگار نرسد. در آن لحظه حاضر بود آزادیش را هم با آن ته سیگار تاخت بزند. اما هرگز نمی توانست مثل فتیوکوف گردنش را خم کند و چشم به دهان آدمها بدوزد.

سزار آش درهم جوشي از همه نژادها بود- آدم نمی توانست بگوید که او یونانی است، یهودی است یا کولی. سن و سال زیادی نداشت. کارش فیلمسازی بود، و پیش از آن که اولین فیلم خود را تمام کند، بازداشت شده بود. سبیل پر پشت سیاه رنگی داشت. برای آن که قیافه اش با عکس پرونده مطابقت داشته باشد، در اردوگاه سبیل او را نتراشیده بودند. فتیوکوف که دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد، آب دهانش را قورت داد و گفت: «سزار مار کوویچ، به يك از سیگارت به من بده!» صورتش بدجوری منقبض شده بود. سزار ابرویش را بالا برد- ابروهایش روی چشمهای سیاهش سایه می انداختند- و به فتیوکوف نگاهی انداخت. برای این چپ می کشید که مجبور نباشد به کسی ته سیگار بدهد. نه این که از دادن توتون مضایقه ای داشت، اما دلش نمی خواست وقتی که دود می کشید کسی رشته افکارش را پاره کند. دود ذهنش را به کار می انداخت و فکرهای بکری به کله اش می آمد. اما کافی بود سیگاری روشن کند تا همه چشم ها به او خیره شود و با زبان بی زبانی از او ته سیگار گدایی کنند.

سزار روی خود را به طرف شوخوف کرد و گفت: «بیا مال تو، ایوان دنسوویچ!»
ته سیگار را از چوب سیگار كوچك كه بر بسایش با انگشت شست بیرون کشید.

شوخوف از جا پرید (انگسار که بی خبر سزار به میل خودش سیگار را به او داده بود) و سپاسگزارانه بی درنگ با يك دست ته

سیگار را چسبید و دست دیگرش را زیر آن گرفت. سزار چوب سیگارش را به او نداده بود، اما شوخوف این احتیاط کاری او را به دل نگرفت (دهان بعضی آدم‌ها تمیز است و دهان بعضی‌ها ناخوش و بدبو است). انگشتهای پینه بسته‌اش از آتش ته سیگار احساس سوزش نمی‌کردند. اصل مطلب این بود که روی فتیوکوف لاشخور کم شده بود و او حالا می‌توانست تا وقتی آتش سیگار لب‌هایش را نسوزاند به آن پک‌بزند. م م م م ... دود انگار در تمام اندام‌های حریص و مشتاقش رخنه کرد. سرش گیج رفت و پاهایش مست شدند. درست در چنین حال خوشی که به او دست داده بود، صدای داد و فریاد بلند شد.

«پیراهن‌های زیرمان رادر می‌آورند...!»

زندگی در اردوگاه همین بود. این چیزها دیگر برای شوخوف نازگی نداشت. نامی آمدی نفس راحتی بکشی یقه‌ات رامی گرفتند. اما چرا زیر پیراهنها؟ شخص فرمانده دستور این تفتیش را داده بود... نه، خبرهایی بود...

دو گروه مانده بود تا نوبت به آنها برسد، و افراد گروه صد و چهار همه به ستوان ولکووی^۱، افسر انضباطی چشم‌دوخته بودند: از فرماندهی آمده بود و با صدای بلند به نگهبان‌ها دستوری را می‌داد. نگهبان‌ها، که خیلی سخت‌نمی‌گرفتند، حالا با بودن او در آن جا مثل سنگ‌ها شده بودند. سرکرده آنها فریاد می‌زد: «پیراهنت را دریار!»

۱. Volkovoy (ولکووی مشتق از Volk به معنای کرک است).

می گفتند حتی فرمانده هم از ولکووی حساب می برد، نگهبان ها که دیگر جای خود داشتند. ولکووی اسم با مسمایی داشت. با چشمهایی مثل گرگ به آدم خیره می شد. مردك سیاه چرده ای بود، بلندقد، اخمو و به همه جا سر می کشید. بی خبر از پشت ساختمانی سروکله اش پیدا می شد و سر زندانی فریاد می زد: «اینجا چه می کنی؟» آدم هیچ جا از دست او خلاصی نداشت. روزهای اول ولکووی با شلاقی از چرم بافته و به درازای دستش در اردوگاه می گشت. می گفتند باهمان شلاق زندانیان را کتک می زدند. موقع حضور و غیاب شامگاهی پشت سر يك زندانی سبزمی شد، شلاقش را روی گردن او فرود می آورد و فریاد می زد: «بروتوی صف، آشغال.» کسی جرأت نداشت سرش را برگرداند. زندانی که شلاق خورده بود گردنش را می گرفت و خونی را که از آن سرا زیر شده بود پاك می کرد و از ترس آن که به زندان مجرد هم نیفتد دم بر نمی آورد.

اما حالا، به دلایلی، ولکووی دیگر شلاق به دست نمی گرفت.

در هوای سرد و یخبندان، تفتیش بدنی صبح را خیلی طول نمی دادند. اگرچه شب مو را از ماست می کشیدند.

زندانیان کمربندها و دکمه های پالتو را باز کرده بودند. به

ستون پنج پېش مې رښتېد، و پنج نگهبان انتظار آنها رامې كشيدهند. كټ و نيم تنه زنداني را دست مې مالېدهند. جيب (تنها جيب مجاز شلوار) را مې گشتند. دستكش را پشت ورو مې كرده، و اگر چيزي پيدامې كرده درجا آنرا برون نېمې آورده، بلكه مې پرسيدند: و آنجا چي گذاشتي؟ و تا مې توانستند تفتيش را كش مې دادند.

صبح خيال پيدا كردن چه چيزي را در لباس زنداني داشتند؟ دنبال چاقو مې گشتند؟ اما چاقو را كه كسي برون نېمې برد، از برون به اردوگاه مې آورده. در تفتيش صبح تنها مې خواستند ببينند كه كسي براي فرار خوراكي زيادي باخود بر نداشته باشد. زماني بود كه آنها از بابت نان خيالي دست و دلشان مې لرزيد - دويست گرم جيره ناهار هر زنداني بود - آنوقت دستوري صادر شد كه هر گروه براي افرادش جعبه اي چوبي درست كند و نان همه را توي آن بريزد. هيچكس نېمې دانست كه فايده اين كار چيست. تنها شايد مې خواستند با اين دستور وضع را از آنچه بود مشكل تر كنند و زنداني را بيشتر زجر و عذاب بدهند - نان جيره ات را با گازدن نشان مې كردي و توي جعبه مې انداختي. اما همه نان ها دست آخر شيبه هم بودند. از يك گروه نان بزرگ بريده شده بودند.

آنوقت مدام دلو ا پس اين بودي كه نان خودت را به تو بر گردانند و گاهي كار به جنگ و دعوا مې كشيده. بعد يك روز سه زنداني با كامبوني از كارگاه ساختماني فرار كردند و يكي از جعبه ها را هم با خود بردند. آنوقت به دستور بالايي ها سر گروه ها جعبه ها را در

اتاق نگهبانی انبار کردند و دوباره وضع نان به صورت سابق برگشت.

صبح ها همچنين زندانيان را می گشتند که کسی زیر لباس اردوگاه لباس شخصی پوشیده باشد. مدت ها پيش بود که اين لباس ها را از زندانيان گرفته و گفته بودند که پس از پايان دوره محکوميت لباس شخصی را به زندانی برمی گردانند. اما تا به حال کسی از اين اردوگاه پا بیرون نگذاشته بود. قصد ديگر آنها پيدا کردن نامه بود. نامه ای که مخفیانه از اردوگاه بیرون برده شود و به دست مردم آزاد برسد. و هر بار که منظورشان پيدا کردن نامه بود کار نفتيش تا ظهر طول می کشيد.

ولکووی سرمفتش ها فریاد کشيد که کارشان را با دقت انجام دهند، و آنها دستکش هایشان را بیرون آوردند، به زندانيان دستور دادند که نیم تنه هایشان را در بیاورند (هنوز نه مانده ای از گرمای خوابگاه در این نیم تنه ها مانده بود) و دکه های پیراهن هایشان را باز کنند. سراپای زندانی را برای پيدا کردن لباس غیر مجاز می گشتند. هر زندانی تنها می توانست يك پیراهن و يك زیر پیراهن پوشیده باشد و هر پوشش اضافی ديگر را از تن او بیرون می آوردند. این دستور ولکووی بود و زندانيان دهان به دهان آنها را تا صف آخر برای هم ديگر نقل کردند. خوش به حال گروه هایی که زودتر بازرسی شده بودند. بعضی از آنها از دروازه اردوگاه هم گذشته بودند. اما ديگران بايد تا کمر لخت می شدند. هر کس پوشش اضافی داشت بايد همانجا در آن هوای یخبندان آن را می کند!

مفتش ها مشغول شدند، اما بعد کار به مشکل برخورد. دروازه ها

خالی شده بود و نگهبان ها فریاد می زدند: «بجنیید، تکان بخورید!» نوبت که به گروه صد و چهار رسید و لکووی دستورش را عوض کرد. قرار شد هر زندانی که پوشش اضافی دارد گزارش کند و شب آن را با توضیحی کتبی که چگونه و چرا آن را از چشم مأموران پنهان کرده به انبار تحویل دهد.

شوخوف همه لباس هایش قانونی بود و هیچ بساکی از گشتن آنها نداشت. بگذار هر چه دلشان می خواهد بگردند. اما يك پیراهن از سزار گرفتند و ناخدا هم جلیقه ای بساچیزی مثل آن زیر نیم تنه اش پوشیده بود. ناخدا داد و قال راه انداخت ، انگار که هنوز روی کشتی بود - سه ماهی بیشتر از بازداشتش نمی گذشت.

« شما حق ندارید کسی را در هوای سرد لخت کنید! این کار برخلاف ماده نه قانون جزاست. » آنها می دانستند که چه می کنند و از ماده نه هم خبر داشتند. تنها این هم بندی تازه وارد از خیلی چیزها خبر نداشت.

ناخدا ادامه داد: « شما مردم شوروی نیستید ، کمونیست نیستید! »

ولکووی خودش را از تكت و تانینداخت ، اما صورتش از خشم سیاه شده بود و صدای غرش او شنیده شد که گفت: « ده روز حبس مجرد! »

صدایش را کمی پایین آورد و به سرنگهبان گفت: « از امشب شروع می شود. »

صبح کسی را بازداشت نمی کردند، چرا که این کار به بهای

از دست رفتن يك روز كار زندانی برای آنها تمام می شد. می گذاشتند يك روز تمام راجان بکند، آنوقت شب او را به مجردی می انداختند. ساختمان زندان در همان نزدیکی بود، طرف چپ محوطه حضور و غیاب. ساختمانی آجری بود با دو جناح که جناح دوم را پاییز امسال ساخته بودند. اولی جای کافی نداشت. زندان هیجده بند با سلول های مجرد داشت و تنها ساختمان آجری اردوگاه به حساب می آمد. ساختمان های دیگر همه چوبی بودند.

زندانیان جلو دروازه پالتوهایشان را می پوشیدند و نگهبان ها بیرون دروازه منتظر بودند.

«بجنید، تکان بخورید!»

از پشت سر یکی از بازرسان کار زندانیان را هل می داد:

«تکان بخورید! تکان بخورید!»

محوطه حضور و غیاب يك دروازه داشت، بعد دروازه دیگری بود که دو طرفش را نرده کشیده بودند.

یکی از نگهبان ها فریاد زد: «ایست! مثل يك گله گوسفند راه

افتادید که چی؟ به ستون پنج!»

هوا داشت روشن می شد. آنطرف پاسگاه آتشی که مأموران

محافظ روشن کرده بودند شعله می کشید. همیشه پیش از حضور و

غیاب آتش روشن می کردند تا خودشان را گرم کنند و در روشنایی

آن زندانیان را شمارش کنند.

يكي از دروازه بان ها با صدای بلند و خشنی شمارش می کرد:
«يك، دو، سه!»

افراد به ستون پنج از زیر دروازه می گذشتند، هر ردیف از جلو و از پشت دیده می شد: پنج سر، پنج پشت، ده پا.
آن طرف دروازه نگهبان دیگری کنار نرده ها ایستاده بود که کارش بازبینی بود. ساکت به ردیف ها چشم دوخته بود که اشتباه شمرده نشوند.
افسر نگهبان هم برای باز شماری از دفترش بیرون آمده بود و عبور زندانیان را زیر نظر داشت. هر روز صبح موقع بیرون رفتن زندانیان از اردوگاه این برنامه تکرار می شد.
برای نگهبان هر سر زندانی از طلا هم بیشتر می ارزید. اگر آن سوی سیم خاردار يك نفر کم می آورد خودش باید بلافاصله جای خالی را پر می کرد.

زندانیان بار دیگر گروه گروه شدند.
حالا گروه بان محافظ شمارش خود را شروع می کرد: «يك، دو، سه!»

دوباره ردیف های پنج نفری جدا جدا از مقابل او گذشتند.
و معاون گروه بان آن طرف باز شماری می کرد.
بعد يك ستوان دیگر بود. شمارش نگهبانان محافظ را باز شماری می کرد.

اشتباه غیر قابل بخشایش بود، اگر هم يك نفر زیاد می آوردند، حسابشان پاك بود.

بیرون پر از مأموران محافظ بود. ستونی را که به نیروگاه می رفت جرگه کرده بودند. تفنگ های خود کارشان آماده شليك بود.

مأموران دیگری هم بودند که سگ همراه داشتند. یکی از سگ‌ها دندانهایش را نشان می‌داد و انگار به زندانیان می‌خندید مأموران محافظ همه نیم تنه‌های کوتاه پوستی به تن داشتند. تنها شش‌تای آنها پالتوی بلند پوست بره‌ای داشتند که تا می‌رسید و موقع رفتن به برج دیده‌بانی به نوبت می‌پوشیدند.

و يك بار ديگر به ستون پنج صف کشیدند و مأموران محافظ آنها را باز شماری کردند.

ناخدا گفت: «صبح‌ها هوا از هر وقت ديگر سردتر است. برای این که زمین در طول شب گرمایش را از دست می‌دهد و موقع طلوع آفتاب سرما به پایین‌ترین درجه خود می‌رسد.»

ناخدا دوست داشت برای هر چیزی شرح و توضیح بدهد. تاریخ هر روز سال را می‌توانست بادیدن ماه، چه آن شب‌هایی که هلال نو و چه آن شب‌هایی که بدر کامل بود، حساب کند و بگوید. ناخدا آشکارا خود را باخته بود، گونه‌هایش فرو افتاده بودند، اما خود را سر حال نشان می‌داد.

بيرون اردوگاه سرما بيداد می‌کرد. حتی صورت شوخوف هم که به هر گونه هوایی عادت داشت، نمی‌توانست باد سردی را که از روبرو می‌وزید تاب بیاورد. می‌دانست که تا نیروگاه باد همچنان نوبی صورت آنهاست و به همین خاطر کهنه صورت خود را بست. او هم مثل همه زندانیان تکه کهنه بند داری را برای چنین

مواقعی همراه داشت. این صورت بند خیلی به درد می خورد. صورتش را تا زیر چشم با آن پوشاند و بندهایش را از گوشه‌هایش گذراند و پشت سرگرم زد. آنوقت پشت گردنش را با لبه کلاه پوشانید، یقه پالتوش را بالا زد و نقاب کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشید، طوری که تنها چشمهایش پیدا بودند. طناب را محکم به کمر خود بست. دیگر چیزی کم نداشت. تنها دستکش‌هایش نازک بود و انگشت‌هایش بیخ زده بودند. دست‌هایش را به هم مالید و کف آنها را به هم کوفت. از آنجا تا رسیدن به نیروگاه مجبور بود دستهایش را پشت سر نگاه دارد و قدم بزند.

سر کرده نگهبانان «وعظ» روزانه‌اش را با صدای بلند ایراد کرد، کلماتی که دیگر زندانیان از شنیدن آن حالشان بهم می خورد:

«زندانیان توجه کنند! مقررات راه‌پیمایی حتماً باید رعایت شود. صف را به هم نزنید. با قدم‌های شمرده و محکم حرکت کنید. حرف نباشد. چشم‌ها جلو را نگاه کند و دست‌ها به پشت... حرکتی به چپ یا به راست درحکم اقدام به فرار خواهد بود و در اینصورت نگهبان بدون اخطار قبلی فرد خاطی را هدف قرار خواهد داد! صف اول؛ قدم، روا!»

دو مأمور محافظ جلو به راه افتاده بودند. ستون از جا کنده شد و به جلو موج برداشت. در چپ و راست مأموران محافظ به فاصله بیست قدم از ستون، درحالی که اسلحه‌هایشان آماده شلیک بود، همراه زندانیان حرکت کردند.

از آخرين برفی که باریده بود يك هفته ای می گذشت، و حالا جاده از رفت و آمد کوبیده شده بود. اردو گاه را دور زدند و باد از پهلو به صورتهایشان می خورد. دستها را پشت سر برده بودند، سرها پایین بود و ستون انگار که جنازه ای را تشییع می کرد. همه آنچه در پیش رو می توانستی بینی پاهای دو سه زندانی و تکه ای جاده هموار بود که قدمهایت بر آن فرود می آمد. وقت و بی وقت یکی از محافظ ها فریاد می زد: «ك - ۴۸، دست ها به پشت! و با لب- ۵۰۲ پشت سر نفر جلو!» بعد دیگر آنها هم از نفس افتادند. باد توی صورت هایشان بود و چشم هایشان را نمی توانستند باز نگاه دارند. مأموران اجازه نداشتند صورتهایشان را کهنه پیچ کنند و این پیاده روی برای آن ها هم شوخی نبود.

در هوای گرم، هر قدر هم که مأموران داد و فریاد می کشیدند، زندانیان با هم حرف می زدند، اما امروز سرها همه در گریبان بود. هر کس خودش را پشت سر نفر جلو پنهان می کرد و غرق در فکر و خیال بود.

زندانی حتی فکر و خیال هایش هم آزاد نیست و مدام گرفتار يك فكر سمج است. آیا آنها نانی را که لای تشك پنهان کرده ام پیدا می کنند؟ امشب اسم مراد در فهرست نام بیماران وارد می کنند؟ ناخدا را به حبس مجرد می برند؟ سزار آن زیر پیراهن پشمی را از کجا آورده بود؟ حتماً سبیل کسی را توی انبار چرب کرده، و گرنه از کجا ممکن است آن زیر پیراهن به دست او رسیده باشد.

شوخوف امروز از آنجا که نان با صبحانه نخورده بود، و

صبحانه اش هم سرد شده بود، شكمش غش و ضعف می رفت. برای این كه فكر غذا را از سر خود بیرون كند، اردوگاه را در ذهن خود به فراموشی سپرد و به نامه ای فكر كرد كه قرار بود امروز یا فردا برای خانواده اش بنویسد.

ستون زندانیان از برابر كارگاه نجاری كه به دست خودشان ساخته شده بود گذشت، از برابر آبادی كارگران آزاد هم گذشت (كه آن هم به دست خود آنها ساخته شده بود) و باشگاه را هم پشت سر گذاشت (ساختمان باشگاه هم كار زندانیان بود، از خشت اول آن تا تزیینات دیوارها، اما تنها كارگران آزاد در آنجا فیلم تماشا می كردند). ستون رودر روی باد راه استپ را در پیش گرفت. قرص سرخ رنگ خورشید افق پیش روی آنها را روشن کرده بود. در اطراف آنها حتی يك درختی هم دیده نمی شد؛ تا چشم كار می كرد لایه های سفید و یكدست برف بود.

سالی نو - ۱۹۵۱ - آغاز می شد و شوخوف امسال اجازه داشت كه دو نامه به بستگان خود بنویسد. آخرین نامه اش را در ماه ژوئیه نوشته و در ماه اکتبر جواب آنرا دریافت کرده بود. در «اوست-ایژما» مقررات فرق می كرد - می توانستی هر ماه يك نامه بنویسی، اما در نامه چه می توانستی بنویسی؟ شوخوف در «اوست-ایژما» هم بیش از یکی دو نامه ای كه اینجا در سال حق داشت بنویسد، برای زنش نمی نوشت.

شوخوف روز بیست و سوم ژوئن سال ۱۹۴۱ خانه خود را ترك کرده بود. صبح روز بکشنه‌ای بود که مردم دسته دسته از کلیسای پولومنیا^۱ بر می گشتند و خبر از شروع جنگ می دادند. در پست-خانه خبر جنگ را شنیده بودند. در تمه نوو^۲، روستایی که اودر آن زندگی می کرد تا پیش از جنگ کسی راديو نداشت. اما حالا برای او نوشته بودند که در هر خانه روستایی يك راديو «وصل» کرده اند که مدام قبل و قال می کند. نوشتن نامه حالا دیگر برای او به انداختن سنگی در چاهی ویل می مسانست. سنگ را در چاه می-انداختی، اما هیچ صدایی در جواب نمی آمد. گفتن این که با چه گروهی کار می کنی و سرگروهت چطور آدمی است، برای آنها چه فایده ای داشت. حالا دیگر با آن کیلگاس^۳ لاتویایی آدم بیشتر حرف و نقل داشت تا با خانواده اش.

آنها هم پیش از دو نامه در سال نمی توانستند در جواب بنویسند و از حال و روزشان خبر چندانی به آدم نمی رسید. برای کلخوز آنها مدیر تازه ای آمده بود. اما این هم خبر تازه ای نبود! کلخوز را با زمین های همسایه ادغام کرده بودند. هر سال همین بازی بود و دوباره همه چیز به حال سابق بر می گشت. و با اینکه می نوشتند یکی از هم ولایتی ها سهمیه کارش را انجام نداده و مزرعه شخصی او را به يك جریب و نیم تقلیل داده اند و از دیگری همه زمینش را گرفته اند.

1- Polomnya

2- Temnenovo

3- Kilgas

آنچه شوخوف نمی‌توانست بفهمد این بود که زنش برای او در نامه‌هایش حتی يك کلمه هم درباره افراد تازه کلخوز نمی‌نوشت. از زمان جنگ تا کنون حتی يك آدم هم به جمع آنها اضافه نشده بود. پسر بچه‌ها را تا نفر آخر برای کار در کارخانه و معدن زغال برده بودند. نیمی از مردان پس از جنگ دیگر به خانه خود باز نگشته بودند و آنها هم که برگشته بودند استفاده‌ای به کلخوز نمی‌رساندند. در کلخوز زندگی می‌کردند اما کار و کسبشان در جای دیگر بود. تنها مردان آبادی زاخار و اسیلیچ^۱ رئیس کلخوز و تیخون^۲ نجار بودند که سن دومی به هشتاد و چهار سال می‌رسید. مدت زیادی از ازدواج او نمی‌گذشت و با آن سن و سال صاحب چهار فرزند شده بود. کلخوز را زنانی اداره می‌کردند که از همان آغاز یعنی از سال ۱۹۳۰ در آنجا کار می‌کردند.

شوخوف به خصوص از کار این دسته آدم‌ها که در کلخوز زندگی می‌کردند، اما کارشان بیرون از کلخوز بود، سر در نمی‌آورد؛ شوخوف هم در مزارع شخصی و هم در مزارع اشتراکی کار کرده بود، اما این که دهقانی بیرون از روستای خود کار کند برای او قابل فهم نبود، آیا آنها یکجور کار موسمی داشتند؟ دوره گردی می‌کردند؟ پس کار علف چینی با چه کسی بود؟

زن او در نامه نوشته بود که مدتهاست دیگر کار موسمی پیدا نمی‌شود. کسی دیگر کار نجاری نمی‌کند. اهل روستای آنها را همه

1- Zakhar Vasilych

2- Tikhon

جا با این حرفه می شناختند - و دیگر کسی سبد نمی بسافد، چرا که دیگر این روزها کسی خواهان اینجور چیزها نیست. حالا حرفه تازه ای در میان اهالی آبادی رواج پیدا کرده بود، نقاشی فرش که کاری راحت و بی درد سر بود. بعد از جنگ یکی از هم ولایتی ها با خود نقشه فرش آورده بود و از آن زمان به بعد کارش گرفته بود. هر روز به شمار آنها که فرش نقاشی می کردند اضافه شده بود و اهالی روستا در کار خود خبره شده بودند. کار به خصوصی نداشتند و تنها يك ماه در سال در فصل خرمن و گردآوری علوفه برای کلخوز کار می کردند. اجازه نامه ای از کلخوز می گرفتند که یازده ماه دیگر سال را بدون پرداخت مالیات برای خودشان کار کنند. به سراسر کشور سفر می کردند و برای صرفه جویی در وقت حتی سوار هواپیما می شدند. از فروش این فرش ها هزاران روبل درآمد داشتند. برای نقاشی کردن يك تخته فرش پنجاه روبل می گرفتند و آنطور که می گفتند این کار تنها يك ساعت وقت آنها را می گرفت. زنش آرزو داشت که او روزی برگردد و به کار نقاشی فرش مشغول شود. آنوقت روزگار تنگدستی خانواده به پایان می رسید. بچه ها را به آموزشگاه حرفه ای می فرستادند، و به جای آلونك خراب و قدیمی که در آن زندگی می کردند، خانه ای نو می گرفتند. همه نقاش های فرش صاحب خانه های نو شده بودند. این روزها قیمت خانه نسبت به سابق دو برابر شده بود و يك خانه در نزدیکی راه آهن پنج هزار روبل برای آدم تمام می شد.

شو خوف در جواب نوشته بود که چطور می تواند فرش نقاشی کند، در حالی که در تمام عمرش حتی یکبار هم قلم موبه دست نگرفته است. و این فرش ها مگر چه تحفه ای است؟ چی روی آن ها می کشند؟ و زن جواب داده بود که هر آدم دست و پا چلفتی هم می تواند از عهده این کار بر آید. تنها کافی است الگو را روی فرش بگذاری و سوراخهای آنرا بارنگ پر کنی. فرش ها سه جور نقشه داشتند. يك جور که «ترویکا» به آن می گفتند نقش يك گردونه داشت که هوساری بر آن سوار بود و سه اسب بادهانه های زیبا آنرا می کشیدند. نوع دوم نقش يك گوزن و نوع سوم طرح قالی های ایرانی را داشت. طرح و نقشه دیگری نبود، اما مردم به همین نقش ها راضی بودند و آنها را روی دست می بردند. چرا که فرش اصیل نه پنجاه روبل بلکه هزاران روبل قیمت داشت. شوخوف آرزو داشت که یکی از این فرش ها را با چشم خود ببیند.

سالها زندگی در زندانها و اردوگاهها به ایوان دنيسوويچ آموخته بود که در فکر فردای خود نباشد. فکر سال بعد را نکند، نگران حال و روز خانواده خود نباشد. مقامات بالا فکر همه چیز را می کردند. - این طور آدم راحت تر بود. زمستان به دنبال زمستان و تابستان در پی تابستان می آمد و او هنوز سالها می باید در زندان بماند. اما فکر آن فرش ها او را راحت نمی گذاشت ...

به نظر راه ساده و مطمئنی برای پول در آوردن می آمد و شاید بهتر بود او هم همرنگ جماعت ده می شد. اما ایوان دنيسوويچ در

ته دلش هیچ علاقه‌ای به این کار نداشت. کار آدمهای پشت هم انداز بود و آنهایی که می‌دانستند سیل چه کسانی را باید چرب کرد. شوخوف چهل سال از سنش می‌گذشت. نیمی از دندانهایش ریخته بودند و سرش طاس شده بود. اما هرگز در این چهل سال نه به کسی رشوه داده و نه از کسی رشوه گرفته بود و حتی در اردوگاه هم راه و رسم این کارها را یاد نگرفته بود.

پولی که آسان به دست آید پشیزی نمی‌ارزد و طعم پولی را که آدم برای آن زحمت کشیده باشد ندارد. راست گفته‌اند که باد آورده را باد می‌برد. دستهای او هنوز توان کار کردن داشتند. اگر روزی از زندان آزاد می‌شد هیچ کاری بهتر از بخاری سازی نبود، بخاری یادبگ و ماهیابه تعمیر می‌کرد. اما اگر پس از دوران محکومیتش او را از حقوق مدنی محروم می‌کردند، که در آن صورت هیچ‌جا نمی‌توانست کاری پیدا کند و اجازه رفتن به زادگاهش را هم نداشت، آنوقت شاید ناچار برای سیر کردن شکمش سراغ کار نقاشی فرش می‌رفت.

ستون زندانیان دیگر به جلو پاسگاه کارگاه ساختمانی رسیده بود و از حرکت باز ایستاد. پیش از آن که به نیروگاه برسند، دو نفر از نگهبان‌ها با پالتوهای پوستی بلند از ستون جدا شدند و به طرف برج‌های دیده‌بانی که در دوسوی محوطه بود به راه افتادند. زندانیان تنها وقتی می‌توانستند به محوطه داخل شوند که نگهبانان برج‌های

ديده باني را اشغال کرده بودند. افسر نگهبان درحالی که مسلسل خود را به شانه آویخته بود به پاسگاه رفت. ابری ازدود ازدود کش پاسگاه در هوا پخش می شد. شب ها یکی از کارگران آزاد برای حفاظت از مصالح ساختمانی در پاسگاه می خوابید.

قرص عظیم و سرخ خورشید در دور دست، در آن سوی زمین کارگاه، درهاله ای از مه سر بر آورده بود و پرتو مورب آن سر تا سر محوطه را با سیم های خاردار و دروازه ها روشن می کرد. آلبو شا که پهلوی شوخوف ایستاده بود، نگاهی به خورشید انداخت و چهره اش از هم گشوده شد. لبخندی بر لب هایش آمد. چهره نکیده ای داشت. تنها به همان جیره اش قناعت می کرد و زیاده تر از آن نمی خواست. چه چیزی او را آنچنان سر شوق آورده بود؟ روزهای یکشنبه تمام وقت را با بابا پیست های دیگر زبر لب ورد می خواند. آنها زندگی در اردوگاه را به هیچ گرفته بودند و خم به ابرو نمی آوردند.

کهنه صورت شوخوف که از بخار نفس هایش در راه خیابان شده بود، حالا مثل ورقه ای از یخ بر پوست صورتش چسبیده بود. آن را پایین کشید و به دور گردن خود انداخت. پشت به باد ایستاد، سرمایی در تن خود احساس نمی کرد، اما دستهایش در آن دستکش های نازك یخ زده بودند و شست پای چپ خود را حس نمی کرد. چکمه پای چپ دیگر زهوارش در رفته بود و سوراخ داشت، تخت آن را تا به حال دوبار دوخته بود.

رگه ای از درد تمامی کمرش را خشکانده بود و تاتوی شانه.

هائش تير مي کشيد، چگونه مي توانست کار کند؟ به دور و بر خود نگاهی انداخت. سر گروه را در نه صف دید. تيورين آدم چهارشانه ای بود و صورت پهنی داشت. آدم اخمویی بود و به کسی محل نمی گذاشت، اما دائم دلشوره آب و نان افرادش را داشت. دوره دوم محکوميتش را می گذراند و عمری را کشیده بود. در زندان چیزی نبود که او نداند و ندیده باشد.

در اردوگاه، سر گروه برای آدم همه چیز است. سر گروه خوب عمر دوباره است، اما اگر به تور یکی از آن بدهايش می خوردی حسابت پاك بود. شوخوف تيورين را از اردوگاه اوست - ايزماه می شناخت، اما آنجا زیر دست او کار نمی کرد. وقتی ماده پنجاه و هشت به آنها خورد و از اردوگاه عادی به اردوگاه ویژه منتقل شدند، تيورين او را برای گروه خودش انتخاب کرد. شوخوف حتی یکبار هم پایش به فرماندهی، بخش برنامه ریزی و پیش سرپرست کارگاهها و مهندس ها کشیده نشده بود. سر گروه ترتيب همه این کارها را می داد. مثل کوه در برابر آنها سینه سپر کرده بود. يك اشاره چشم يا يك حرکت انگشت او کافی بود تا آدم با جان و دل هر کاری را که می خواست برای او انجام دهد. در اردوگاه سر هر کس را که دلت می خواست می توانستی کلاه بگذاری، اما حساب تيورين با آنهاي ديگر فرق داشت. راه زنده ماندن تنها همین بود.

شوخوف می خواست از او پرسد که آیا باید به همان محل ديروزی بروند یا این که قرار است جای دیگری کار کنند. اما جرأت نمی کرد حواس تيورين را پرت کند. خطر کار کردن در مجتمع اشتراکی

تازه از سر آنها گذشته بود، و حالا نيورين حتماً داشت بازده کاری را که بايد انجام دهند برآورد می کرد. جیره غذایی پنج روز آینده آنها به همین بازده کار بستگی داشت.

چهره تيورين جای جای نشان آبله داشت. رودر روی باد ایستاده بود و ککش هم نمی گزید. پوست سفت و زمخت صورتش به تنه درخت بلوط می مانست.

زندانیان دستهایشان را به هم می مالیدند و پاهارا به زمین می کوبیدند. باد امان نمی داد. از قرار معلوم نگهبان ها شش برج دیده بانی را اشغال کرده بودند، اما هنوز اجازه ورود نمی دادند. درودر بندان آنها تمامی نداشت.

اما آمدند! سروکله سر کرده نگهبانان محافظ و همراه او يك بازرس بیرون پاسگاه پیدا شد. هر کدام يك طرف دروازه ایستادند و آن را باز کردند.

«به ستون پنج! يك! دوا»

زندانیان انگار که در برابر آن ها رژه می رفتند. از زیر دروازه که می گذشتند، هر کس بی آن که به او بگویند دنباله کار خودش می رفت.

درست چسبیده به پاسگاه دفتر کارگاه بود. سرپرست کارگاه آن جا ایستاده بود و سرگروه ها را صدا می زد. یکی از سرکارگرا مردکی به اسم «در»^۱، يك جاکش تمام عیار، به طرف آن ها آمد.

با این که خودش هم زندانی بود، مثل سگ پاچه زندانیان دیگر را می گرفت.

ساعت هشت صبح بود، یاشاید هشت و پنج دقیقه (سوت ماشین بخار مولد برق همان چند لحظه پیش به صدا درآمده بود). مأموران سخت مراقب بودند که زندانیان با طفره رفتن از کار خودشان را نوی سوراخ سنبه ها برای گرم شدن پنهان نکنند. اما يك روز تمام در پیش بود و کسی گوشش بد هکار نبود. به مجرد این که پای زندانیان به زمین کارگاه می رسید، دنبال لکه چوب می گشتند. چوب ها را برای سوزاندن در بخاری دور از چشم نگهبان ها به اردوگاه می بردند.

تیورین به دستیارش پاولو گفت که با او به دفتر برود. سزار هم با آن ها رفت. سزار آدم مایه داری بود، هر ماه دویسته از بیرون برای او می فرستادند، و دم هر کسی را که لازم بود می دید. يك شغل ساده دفتری داشت، وزیر دست مردکی که برنامه های کار را می نوشت کار می کرد.

دیگر افراد گروه به يك چشم به هم زدن از آن جا پراکنده شدند.

خورشیدی سرخ، در پشت پرده ای از مه، از آن سوی محوطه خالی کارگاه سر بر آورده بود. برف روی تخته های قالب ریزی و

دیواری ناتمام را پوشانیده بود. آنسو تریك اهرم شکسته خاکبرداری دیده می شد، و بیلی روی توده ای آهن پاره افتاده بود. زمین را جا به جا کنده بودند و پیراز گودال و دست انداز بود. از ساختمان تعمیرگاه تنها سقفش ناتمام مانده بود، و روی يك بلندی ساختمان نیروگاه دیده می شد که تابلوقه دوم آن را ساخته بودند.

تا چشم کار می کرد جنبنده ای دیده نمی شد. تنها شش نگهبان در برج های دیده بانی کشيك می دادند، و چند نفری هم جلود فتر جمع شده بودند. این بهترین موقع روز برای زندانی بود. می گفتند که سرپرست کارگاه شب پیش دادش درآمده بود که چرا صبح اول وقت دستور کار را به سرگروه ها نمی دهند. اما دادو قالش هیچ فایده ای نداشت. در فاصله يك شب تا صبح همه نقشه ها و برنامه ها به هم می ریخت.

پس هنوز زندانی این فرصت کوتاه را داشت. در حالی که بالایی ها سرگرم چك و چانه زدن بودند، آدم می توانست گوشه دنجی را پیدا کند و راحت برای خودش بنشیند. برای خرچمالی کردن وقت زیاد بود. اگر کنار بخاری هم جا پیدا می کردی که دیگر حرف نداشت. می توانستی پایپچ های ت را دریاوری، گرمشان کنی، و دوباره به پاهایت بیچی. آنوقت پاهای تمام روز گرم می ماند. بخاری هم که نبود، باز همان نشستن عالمی داشت.

افراد گروه صد و چهار به ساختمان تعمیرگاه رفتند که پاییز پنجره هایش را کار گذاشته بودند، و گروه سی و هشت کار بلوک زنی آن را انجام می داد. چند تایی از این بلوک ها توی قالب اینجا و

آنجا افتاده بود و چندانایی را هم سرپا گذاشته بودند. آرماتورهای فلزی روی زمین پخش بود. تعمیرگاه سقف بلندی داشت و کف آن يك تکه زمین لخت بود. مشکل می شد آنجا را گرم کرد، اما هرطور بود گرمش کرده بودند و از بابت زغال هم کم و کسری نداشتند. زغال نه برای گرم شدن آدم ها که برای بستن قالب های بتون هر چقدر لازم بود در اختیارشان می گذاشتند. حتی دماسنجی هم آنجا دیده می شد، و روزهای یکشنبه، اگر زندانیان کار نمی کردند، یکی از کارگران آزاد بخاری را روشن نگه می داشت.

البته گروه سی و هشت دور تا دور بخاری را گرفته بودند، و پاپیچ هایشان را گرم می کردند. اما گور پدرشان! گوشه ای از آن ساختمان هم که به آدم می رسید بس بود.

شوخوف روی يك قالب چوبی پشت به دیوار نشست کجاها که با این شلوار لایی دارش ننشسته بود. به دیوار که تکیه داد، پالتو و نیم تنه به تن او چسبیدند، و چیزی طرف چپ سینه اش، نزدیک قلب، فشار آورد. تکه نان جیره صبح بود که برای ناهارش گذاشته بود. همیشه نان اضافی اش را با خود می آورد و تا ناهار لب به آن نمی زد. نصف دیگر نان را با صبحانه می خورد، اما امروز صبحانه اش را بی نان خورده بود و این صرفه جویی فایده ای برای او نداشت. شکمش از گر سنگی مالش می رفت، و دلش می خواست آن تکه نان را همانجا، در آن گوشه گرم گاز بزند. ناظر خیلی مانده بود - پنج ساعت وقت بود.

درد پشت حالا توی پاهایش افتاده بود و یارای تکان دادن

آنها را نداشت. کاش می توانست نزديك بخاری بنشیند.

دستکش هایش را روی زانوهایش گذاشت، دکه های پالتو را باز کرد، صورت بند بخ زده را از گردنش باز کرد، آن را تا زد و در جیب شلوار گذاشت. آنوقت نان را که لای يك تکه کهنه تمیز بود روی سینه خود گرفت تا خرده هایش به زمین نریزد، تکه ای از آنرا گاز زد و آهسته آهسته شروع به جویدن کرد. نان را توی دو تکه کهنه پیچیده بود و باحرارت بدن خودش گرم نگاه داشته بود. هنوز نرم و تازه بود.

در اردوگاهها بارها به یاد می آورد که در آبادی زادگاهش چقدر غذای خوردند - تابه تابه سبب زمینی، دېگ های پراز کاشا^۱، و پیشترها شقه های بزرگ گوشت بود که سر سفره می آوردند، و آنقدر شیر می توانستند بخورند که شکم هایشان بترکد. اما در اردوگاهها بود که فهمید این راه و رسم غذا خوردن نیست. آدم باید با تمام فکر و حواسش غذا بخورد - مثل حالا، که داشت نان را خرده خرده گاز می زد، با زبان آن را در دهانش می گرداند و می گذاشت تا خوب بخیسد و جویده شود و آنوقت این نان سیاه فطیر به دهان چه مزه می کرد! در این هشت سال و چند ماهی که از زندانی شدنش می گذشت آيا تابه حال يك شکم سیر غذا خورده بود؟ نه، هرگز، اما چقدر برای این لقمه نان بخور و نمیر از گرده اش کار کشیده بودند!

شوخوف سرش گرم خوردن نان بود، و نزديك او، درهمان گوشه ساختمان افراد ديگر گروه صدو چهارنشسته بودند.

استونيائي ها، مثل دو برادر هم خون، رو، بلوکی سيماني نشسته بودند و سيگاري را باهم می کشيدند. آنها هردو بلندقد و موبور بودند، و بينی های دراز و چشمهایی درشت داشتند. مثل يك جان در دو قالب بودند. سرگروه هيچوقت آنها را از هم جدا نمی کرد. هرچه می گرفتند با هم قسمت می کردند و تخت هايشان هم نزديك هم بود. توی صف، موقع حضور و غياب، يا شب که به خوابگاه می رفتند، مدام با هم پچ پچ می کردند. اما هيچ نسبتي با هم نداشتند و در گروه همدیگر را شناخته بودند. می گفتند که يکی از آنها، ماهیگیر بوده، و ديگری را در نوجواني پيش از روی کار آمدن حکومت شوراها در استونی، پدر و مادرش به سوئد برده بودند، اما بعدها او به ميل خود به استونی باز می گردد تا در دانشگاه تجصيل کند.

اينروزها مردم می گویند که مهم نيست آدم از کجا آمده باشد، و آدم بد همه جا پيدا می شود. اما شوخوف با آن همه استونيائي که ديده بود، حتی به يك آدم بد هم در ميان آنها بر نخورده بود.

همچنان روی بلوکهای سيماني، قالبها و ياروی زمين نشسته بودند. صبح آدم حوصله حرف زدن با کسی را نداشت و

همه توی خودشان فرورفته بودند. آن مردك ، فتیوكوف لاشخور يك مشت ته سیگار جمع کرده بود (ته سیگار اگر حتی میان خلط سینه هم افتاده بود از سر آن نمی گذشت) و خالا داشت روی زانویش توتون آنها را با کاغذ می پیچید. فتیوكوف «بیرون» سه فرزند داشت، اما موقع بازداشت ، دادگاه رأی به عدم صلاحیت او داده بود ، فرزندان را از او گرفته بودند و زنش با مرد دیگری ازدواج کرده بود. بیرون کسی را نداشت که چیزی برای او بفرستد.

ناخدا که زیر چشمی او را می پایید فریاد زد:

«آهای؛ چه کاری داری می کنی؟ این پس مونده های پر از گند و مرض را برای چی جمع کردی؟ سفلیس می گیری. بریزشون دور!»

ناخدا عادتش بود که سر مردم داد بکشد و فرمان بدهد.

اما فتیوكوف گوشش بدهکار نبود. برای ناخدا هم کسی چیزی

نمی فرستاد. آنوقت با نیشخندی که بر لبهایش آمد - چندتایی از

دندانهای فتیوكوف ریخته بود - رو به ناخدا کرد و گفت: «صبر کن،

جناب ناخدا، وقتی هشت سال کشیدی خودت هم به همین حال و

روز می افتی. کله شقتر از تو را هم ما اینجا دیده ایم.»

این حرف فتیوكوف بیشتر درباره خودش درست بود. ناخدا

شاید به این زودی کارش به آنجاها نمی کشید.

سنگاکلوشین^۱ گفت: «چی شده؟ چی شده؟» سنگا گوشش

سنگین بود و حرفهای آنها را درست نمی شنید. فکر کرده بود در

بارۀ درگیری صبح ناخدا حرف می زنند، و گفت: «نباید آن طور سر آنها داد می کشیدی.» کله اش را با اندوه تکان داد و گفت: «خیلی مهم نبود.»

سنگا آدم ساکتی بود و زندگی سیاهی را پشت سر گذاشته بود. سال چهل و يك یکی از پرده های گوشش پاره شده بود. آنوقت او را به زندان انداخته بودند، اما فرار کرده بود. بعد آلمانها او را گرفته بودند و این بار به بوخنوالد فرستاده بودند. در اردوگاه بوخنوالد به طور معجزه آسایی زنده مانده بود و حالا اینجا، آرام و سربزیر دورۀ محکومیتش را می گذراند. سنگا می گفت زندانی اگر سروصداراه بیندازد کارش ساخته است.

حق با او بود، بهتر که آدم سرش را زیر می انداخت و کار خودش را می کرد. اگر با آن ها کله می گرفتی گردنت را خرد می کردند.

آلبو شا صورتش را در دست های خود پنهان کرد. داشت دعا می خواند.

شوخوف نان شب را تا ته خورد، اما تکه خشك و هلالی شکل سر آن را نگه داشت. برای پاك کردن ته کاسه هیچ قاشقی کار این تکه نان را نمی کرد. دوباره آن را برای ناهار در کهنه پیچید و در جیب بغل گذاشت. دکمه هایش را بست. حالا دیگر برای رفتن به هر جا که دستور می دادند آماده بود. اما اگر باز هم طولش می دادند بهتر بود.

افراد گروه سی و هشت از جا بلند شدند. چندتایی از آنها سراغ همزن سیمان رفتند، چندتایی بیرون رفتند که آب بیاورند، و دیگران دست به کار ساختن شبکه های فلزی برای بتون مسلح شدند.

اما از تیورین و پاولو خبری نبود. با این که بیست دقیقه از نشستن آن ها نمی گذشت و روزهای کوتاه زمستان هم تا ساعت شش بیشتر کار نمی کردند، اما برای افراد گروه صد و چهار این تأخیر فرصتی بود که کمتر دست می داد. انگار وقت زیادی به غروب نمانده بود.

کیلگاس لاتویایی آهی کشید و گفت: «خیلی وقته که کولاك نشده!» کیلگاس گونه های سرخی داشت و آدم چاق و سرحالی بود؛ ادامه داد: «امسال حتی بك بار هم کولاك نشده! این دیگر چه جور زمستانی است؟»

افراد دیگری آه کشان در جواب گفتند «آره... حتی یکبار.. حتی یکبار.»

وقتی در این نواحی کولاك می شد، ماموران جرأت بیرون آوردن آن ها را از خوابگاه نداشتند - کار کردن که دیگر جای خود داشت. اگر از خوابگاه طنابی به غذاخوری نمی کشیدند، در توفان برف آدم راه خود را گم می کرد. هیچکس، حتی اگر زندانی راه گم کرده از سرما سیاه می شد، در فکرش نبود. اما اگر زندانی فرار می کرد آن ها چه می کردند؟ هر از گاهی این اتفاق می افتاد.

توفان غباری از برف را در هوا می پراکند که لایه لایه روی زمین می نشست و گاهی که بلندی این لایه ها بر سر سیم های خار دار می رسید ، زندانیانی با گذشتن از روی آن موفق به فرار می شدند. اما خیلی نتوانسته بودند از اردوگاه دور شوند.

خوب که فکرش را می کردی می دیدی که کولاك آنقدرها هم نفعی ندارد. زندانیان راتوی خوابگاه حبس می کردند. زغال دیر می رسید و خوابگاه کم سرد می شد. آرد کم می آوردند و آنوقت نان هم پیدا نمی شد، و از غذای گرم هم خبری نبود. کولاك هر چقدر هم به طول می کشید - یکی دو روز یا يك هفته - برای بالایی ها فرق نمی کرد و آنرا به حساب روزهای تعطیل می گذاشتند، آنوقت زندانی مجبور بود به شمار روزهای برفی یکشنبه ها هم کار کند.

با این همه زندانیان عاشق برف و کولاك بودند و برای نزول آن دعا می کردند. با وزش هر نرم بادی چشم ها به آسمان خیره می شد: «کاش ییاد، درست و حسابی هم ییادا» و مقصودشان برف بود. اما خیال کرده بودند. بیشتر وقت ها باد رو به ای می شد و توفانی در کار نبود.

یکی از زندانی ها خواست نزدیک بخاری گروه سی و هشت برود، اما آنها او را میان خود راه ندادند و برگشت. تیورین آمد. گرفته به نظر می رسید. معلوم بود که کاری در پیش است و باید هر چه زودتر دست به کار شد.

تیورین به دور و بر خود نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خوب، همه حاضرند؟» حاضر و غایبی هم در کار نبود - افراد کجا

می توانستند غیر از آنجا باشند؟ بسا عجله دستور کارها را داد. به استونیایی ها، کلوشین، و گوبچیک^۱ گفت که همزن سیمان را به نیروگاه ببرند. معلوم شد که کار گروه تکمیل ساختمان نیروگاه است که از پاییز آن را به حال خود گذاشته بودند. دو نفر را همراه پاولو فرستاد که از انبار ابزار بگیرند. چهار نفری را مأمور پساك کردن برف های مدخل نیروگاه، موتور خانه و نردبان ها کرد. به دو نفر گفت که بروند و بخاری آنجا را روشن کنند و سر راه هر جا نخته پاره ای دیدند بسا خود به نیروگاه ببرند. قرار شد يك نفر با بارکش سیمان بیاورد، دو نفر شن بیاورند، و يك نفر هم بساید بادبلم شن را می کوبید و برف آن را می گرفت.

بعد دیگر تنها دو نفر، شوخوف و کیلگلاس، کارگرهای زبده گروه، دستور کارشان را نگرفته بودند. سرگروه آنها را صدا زد و گفت: «خب، بچه ها!» (تیورین سن و سالی نداشت، اما افراد گروهش را بچه ها صدا می زد) «بعد از راحت باش ناهار، شماها دیوارهای طبقه دوم را که گروه شش پاییز روی آنها کار می کرد، بالا می برید. اما حالا کار شما پوشاندن پنجره های موتور خانه است. سه تا پنجره بزرگ آن جا هست که قبل از هر کاری باید با چیزی جلو آنها را گرفت. چند نفری را می فرستم به شما کمک کنند، اما فکر کنید که با چی می توانیم جلو آن پنجره ها را پوشانیم. ملاط راتوی موتور خانه درست می کنیم و اگر نتوانیم آنجا را گرم کنیم، از سرما سیاه می شویم. روشن شد؟»

می خواست چیز دیگری بگوید که سرو کله گوبچیک پیدا شد. گوبچیک پسرک شانزده ساله سرخرویی بود - برای شکایت پیش او آمده بود. سر همزن سیمان با افراد گروه دیگری کارشان به دعوا کشیده بود. نیورین همراه او رفت.

حالا دیگر کار کردن در آن هوای سرد یخبندان آنقدرها سخت به نظر نمی رسید. می دانستند که از کجا باید شروع کرد - مهم همان شروع کار بود.

شوخوف و کیلگاس نگاهی به همدیگر انداختند. آنها بارها با همدیگر کار کرده بودند و از آنجا که هر دو آدم های کار کشته ای بودند هوای همدیگر را داشتند. شوخوف نجار و کیلگاس بنا بود. پیدا کردن چیزی که بشود با آن جلو پنجره ها را گرفت، در برف کار آسانی نبود. اما کیلگاس گفت:

«ایوان! نزدیک تخته های قالب بندی يك لوله نمد سقفپوش سراغ دارم. خودم آنرا آنجا پنهان کرده ام، بزن بریم.»

کیلگاس اهل لاتویا بود، اما روسی را مثل زبان مادریش حرف می زد. در نزدیکی زادگاهش يك دسته از مهاجران «معتقدان قدیم»^۱ زندگی می کردند که روسی را در کودکی از آنها یاد گرفته بود. تنها دو سال از زندانی شدنش می گذشت، اما آدم واردی بود می دانست که اگر خودت به فکر نباشی، هیچکس در فکر تو نیست. کیلگاس و شوخوف هر دو يك اسم داشتند و همدیگر را

۱ - Old Believers. فرقه ای از کلیسای ارتدکس که پیروانش مخالف اصلاحات دینی قرن هفدهم در روسیه بودند و افراد آن هم در دوره تزارها و هم در دوره حکومت شوراهای آزار و شکنجه شدند.

ايوان صدا مي زدند.

براي پيدا كردن نمد راه افتادند. اما شوخوف اول به قسمت نانمام ساختمان تعميرگاه رفت تا ماله اش را بردارد. ماله سبك و خوش دست براي كار بنايي ابزار دست مهمي است. اما در همه كارگاهها طبق مقررات زنداني بايد هر وسيله اي را كه صبح مي گرفت شب تحويل مي داد. اين كه روز بعد چه ابزاري گير آدم مي آمد بستگي به بخت و اقبال داشت. شوخوف يكبار مسوول ابزارخانه را خام کرده بود و بهترين ماله را براي خودش برداشته بود. از آن به بعد هر شب آنرا جايي پنهان مي كرد و هر بار كه كار بنايي داشت سراغ آن مي رفت. اگر آنها را به مجتمع اشتراكي فرستاده بودند ديگر به آن دسترسي پيدا نمي كرد. اما حالا قلوه سنگي را جابه جا كرد، و انگشته اش را توي سوراخي فرو برد. ماله آنجا بود! آنرا برداشت.

شوخوف و كيلگاس از تعميرگاه بيرون آمدند. ابر غليظي از بخار با هر نفس از دهانهايشان بيرون مي زد. قرص بي نور خورشيد در افق مه آلود بالا آمده بود. به نظر مي آمد كه ستونهايي از نور از دو سوي خورشيد بالا رفته اند.

شوخوف سرش را تكان داد و گفت: «انگار آنجا هم تيرك كار گذاشته اند.»

كيلگاس گفت: «تا وقتي دورش سيم خاردار نكشیده اند، جاي نگراني نيست.» و خنديد.

كيلگاس يك كلمه هم نمي توانست حرف جدي بزند، و براي

همين افراد گروه او را دوست داشتند و چقدر ميان لانويابي ها محبوب بود! آدم مابه داري بود و هر ماه دو بسته بر ايش مي فرستادند؛ سالم و سر حال به نظر مي آمد و انگار نه انگار كه در اردو گاه زندگي مي كرد. هر كس ديگر هم جاي او بود شوخ و بذله گو مي شد.

كار گاه زمين درندشتي داشت. كلي وقت مي گرفت كه از يك طرف به طرف ديگرش بروند. در راه به چند زنداني از گروه هشتاد و دو بر خوردند كه دوباره كار كردن گودال را به آنها داده بودند. گودال ها خيلي بزرگ نبود - نيم متر در نيم متر و با عمقي در همين حدود. اما زمين آنجا حتي تابستان هم مثل سنگ بود، و حالا بايخي كه داشت كندش محال بود. كلنگ را كه مي زدي روي يخ سر مي خورد، لبه آن جرقه مي زد و يك ذره از خاك هم كنده نمي شد. نه جايي داشتند كه خودشان را گرم كنند و نه مي توانستند از پاي گودال نكان بخورند. تنها راه گرم شدن اين بود كه با كلنگ به جان زمين يخ بسته بيفتند.

شوخوف يكي از آنها را شناخت - آدمي اهل وياتكا^۱ بود. او را راهنمايي كرد كه: «گوش كن، رفيق، چرا روي اين گودال ها آتش روشن نمي كنين كه يخ زمين آب بشه؟»
وياتكايي گفت: «اجازه نداريم، هيزم بهمون نميدن.»

«خودتان پیدا کنید.»

کیلگاس روی زمین تف کرد و گفت: «چی فکر کردی ایوان؟ این سرگروهها اگر يك ذره دلشون به حال افراد می سوخت، آنها را توی این سرما برای كندن گودال نمی فرستادند.» چند بار زیر لب فحش داد و ساکت شد. در آن هوای سرد آدم حرفش نمی آمد. به راهشان ادامه دادند تا به تخته‌های قالب‌بندی رسیدند که برف روی آنها را پوشانده بود.

شوخوف کار کردن با کیلگاس را دوست داشت. تنها بدی کیلگاس این بود که سیگار نمی کشید و در بسته‌هایش توتون پیدا نمی شد.

حساب کار را کرده بود. تخته‌ای را جابجا کردند، و بعد تخته دیگری را و آن وقت نمد پیدا شد. آن را بیرون آوردند. اما چطور می توانستند حملش کنند؟ نگهبان برج دیده‌بانی آنها را می دید، اما از بابت او خیالش راحت بود... نگهبان‌های برج دیده‌بانی چهارچشمی سیم‌های خاردار را می پاییدند که کسی فرار نکند. اما داخل محوطه اگر همه آن تخته‌ها را برای سوزاندن می بردی نگاه هم نمی کردند. توی راه هم نگهبان‌ها کاری به کار آدم نداشتند. آنها خودشان چشمشان دنبال چوب و تخته بود که در بخاری بسوزانند. زندانی‌ها و سرگروه‌ها هم اهمیتی نمی دادند. تنها آدم‌هایی که نگران مصالح بودند، یکی سرپرست کارگاه بود که زندانی نبود و دیگری همان مردك «در» سرکارگر که خودش زندانی بود، و زندانی دیگری

به اسم شكورو پاتنكو،^۱ مردك لندوكي كه فقط كارش پايدين آن تخته ها بود. به احتمال همين شكورو پاتنكو بود كه اگر نمدرادست آنها ميديد مجشان را ميگرفت.

شوخوف گفت: «بين، وانيا، ما نبايد نمد را از پهنای بيرون ببريم. بهتره بغلش كنيم و سرپا با خودمون ببريم. اينطوري مردك نمي فهمد كه چي داريم ميبريم.»

فكر خوبي بود. نمد جاي دست نداشت. آن را از دو طرف بغل كردند و راه افتادند. از دور انگار نفر سومي شانه به شانه آنها راه مي رفت.

«اما اگر سرپرست از پنجره ببيند، شستش خبردار مي شه.»
كيلگاس گفت: «گيرم كه ديد، چه كار با ما مي تواند بكند؟
بهش مي گيم نمد آنجا افتاده بود، ما هم سررا همون آن را برداشتيم.
كسي هم به ما حرفي نزد.»
حرفش كاملاً درست بود.

انگشتهايش توي دستكش كمرخت شده بودند. آن ها را حس نمي كرد. سرما از چكمه پای چپش نفوذ كرده بود. اصل كار در آن هوای يخبندان چكمه ها بودند. دست ها با كار كردن كم كم گرم مي شد.

از روي برفهای سفيد يكدست گذشتند. رد يك بار كش از انبار تا نيروگاه كشيده شده بود. پس سيمان را به نيروگاه برده بودند.

نیروگاه بالای تپه و درست در مرز محوطه ساخته شده بود. مدتها بود که کسی آنجا رفت و آمد نمی کرد و برفهای دوروبرش دستخورده بودند. اما حالا ردبار کش و گودیهای جای پانسان می داد که کسانی از سربالایی بالا رفته اند. در نزدیکی ساختمان داشتند برفها را پارو می کردند تا برای عبور کامیون راه باز کنند.

اگر دستگاه بالا برهم کار می کرد دیگر عالی می شد. اما موتور آن سوخته بود و به این زودی ها درست نمی شد. پس باید همه چیز را، از ملاط گرفته تا آجر، خودشان روی دست به طبقه دوم می بردند.

اسکلت خاکستری رنگ نیروگاه از دوماه پیش در میان برف متروک مانده بود. اما حالا گروه صد و چهار آمده بودند و چه چیز آن ها را وادار به کار می کرد؟ شکم های خالی طناب پیچ شده شان... سرما کشنده بود. سرپناهی نبود. آتشی نبود. اما آنها آمده بودند و پس همه چیز دوباره جان می گرفت.

همزن سیمان را درست جلودر ساختمان و سر راه موتورخانه گذاشته بودند، اما تکه هایش از هم جدا شده بود. همزن اسقاطی بود و شوخوف بعید می دانست سالم به مقصد برسد. با این که هر کس کار خودش را می کرد اما سرگروه یك ریز سر افراد داد و فریاد می کشید. شوخوف و کیلگاس بانمده به موتورخانه رفتند. سرگروه بادیدن آنها خوشحال شد و دستور کار دیگری را داد. به شوخوف گفت که دودکش بخاری را درست کند و به کیلگاس گفت که همزن سیمانی را سوار کند. استونیایی ها را هم فرستاد که کمک او

باشند. به سنكا تبری برای بریدن تخته داد. نمد از پنجره ها بزرگتر بود و باید آن را با تخته مهار می کردند. اما تخته از کجامی توانستند پیدا کنند؟ سرپرست کارگاه تخته به جانش بسته بود. تیورین و آنهای دیگر دور و بر خود را نگاه کردند. تنها يك راه چاره داشتند و آنهم کندن تخته های حفاظ پله هایی بود که به طبقه دوم می رفت. آن وقت موقع بالا رفتن و پایین آمدن از پله اگر آدم مواظب نبود با سر نقش زمین می شد. اما کار دیگری هم از دستشان بر نمی آمد.

شاید این سوآل پیش بیاید که چه چیز زندانی را وامی داشت ده سال تمام در يك اردوگاه جان بکند، مگر نمی توانست از زیر کار طفره برود و با کم کاری روز را به شب برساند و استراحت کند؟ اما قضیه به این سادگی نبود. بالایی ها گروه های کار را به همین خاطر تشکیل داده بودند. این گروه ها با آن چه در «بیرون» بود، گروه های آزادی که افراد آنها هر کدام جداگانه مزد می گرفتند، فرق داشت. در اردوگاه افراد گروه، زندانیان را رودر روی یکدیگر قرار می دادند و خیال بالایی ها را راحت می کردند. آنچنان که، کم کاری يك نفر به بهای گرسنگی کشیدن تمامی افراد گروه تمام می شد. (« تو کثافت سهم کارت را انجام نمی دهی، و آن وقت من باید به خاطر تو گرسنگی بکشم. پس کار کن، حرامزاده! »)

آنوقت اگر کار سختی در پیش بود، مثل حالا، آدم نمی توانست دست روی دست بگذارد. خواهی نخواهی دست به کار می شدی.

يا بخاری هر چه زودتر براه می افتاد و با آن که سرماكلك همه را يكجا می کند.

پاولو ابزار آورد. حالا هر کس ابزاری را که می خواست برمی داشت. پاولو لوله هم آورده بود. کار گذاشتن لوله ابزار حلبی سازی می خواست، اما شوخوف باید باچکش و تیشه کوچکی که آنجا بود ترتیب کار را می داد.

کف دستکش هایش را بهم کوفت. لوله ها را توی هم جا انداخت، لبه های آنها را جفت و جور کرد و با چکش کوبید. ماله اش را جایی دم دست پنهان کرده بود. اگر چه آدم غریبه ای آنجا نبود اما شاید یکی از هم گروهی ها، آنها را با ماله خودش عوض می کرد. حتی به کیلگاس هم نمی بایست آنها را نشان می داد.

شوخوف حالا دیگر تنها به يك چیز فکرمی کرد. این که چطور دودکش را میزان کند و جلو دود کردن بخاری را بگیرد. گوبچيك را فرستاد که خروجی دودکش را به پنجره وصل کند.

گوشه ساختمان بخاری دیگری بود که آتشدان جاداری داشت و با آجر برای آن دودکش ساخته بودند. يك ورقة آهن گداخته هم روی آن بود که بخ شن ها را با آن آب می کردند. این یکی را از پیش روشن کرده بودند و ناخدا و فتیوکوف با زنبه شن می آوردند. برای زنبه کشی لازم نبود آدم زیاد از بنایی سر رشته داشته باشد. به همین خاطر تیورین این کار را به کسانی می داد که پیش از آمدن به اردوگاه برای خودشان مقام و منصبی داشتند. فتیوکوف زمانی

آدم كله گنده‌ای در يکی از ادارات بود و با ماشين شخصی رفت و آمد می کرد.

در اول کار فتيو کوف برای ناخدا دور برداشته بود. اما يکی دو ضربه مشت ناخدا را که نوش جان کرده بود دهانش را بسته بود و حالا هر دو راحت کارشان را می کردند.

افراد به بهانه آوردن شن می خواستند خودشان را به بخاری نزدیک کنند، اما تيورين آنها را از دور و بر بخاری دور کرد: «اول بايد کارها راه يافته، و گرنه کاری با هاتون می کنم که سرما را فراموش کنید!»

تيورين همان اول کار از افرادش زهرچشم گرفته بود. سرما تا مغز استخوان اثر می کرد، اما کسی جرأت حرف زدن روی حرف او را نداشت. همه سرکارهايشان رفتند.

شوخوف شنيد که تيورين در گوشی به پاولو گفت: «تو اینجا باش تا من بروم و ترتيب گزارش کار را بدهم.»

گزارش کار از خود کار ييشتر اهميت داشت. يك سر گروه خبره بايد موقع گزارش دادن حسابی حواسش را جمع می کرد جيره غذا به همين گزارش کار بستگی داشت. اگر کار ناتمام مانده بود بايد آنرا تمام شده صورت می داد. اگر بازده کم بود بايد تا آنجا که می توانست دست بالا را می گرفت. اين کار زرنگی می خواست و بايد برنامه نويس ها با توکنار می آمدند، که اين هم با دست خالی امکان نداشت.

اما اين گزارش ها دست آخر به سود چه کسی تمام می شد؟ به

سود همانها که سر رشته کارها را در اردو گاه در دست داشتند. هزاران روبل از این راه اضافه دستمزد می گرفتند که به صورت پاداش به جیب افرادی مثل ولکووی با آن شلاقش می رفت، و در این میان تنها همان دو بست گرم نان شب به زندانی می رسید که مرگ و زندگی اش به آن بستگی داشت.

دو سطل آب آوردند، اما در راه آب یخ زده بود. پاولودید که این کار فایده ای ندارد. بهتر بود برف را همانجا روی بخاری آب می کردند. سطل ها را روی بخاری گذاشتند.

گوبچیک نکه ای مفتول آلومینیومی نو، از آنها که مخصوص سیم کشی است، آورد و گفت:

«ایوان دنسوویچ! این به درد قاشق درست کردن می خورد. به من یاد می دی که چطور قاشق درست کنم؟»

ایوان دنسوویچ از این پسرک زبل خوشش می آمد (پسر خودش در کودکی مرده بود و حالا دودختر بزرگ در خانه داشت). گوبچیک را به جرم رساندن شیر به پارتیزانهای «بندرا»^۱ در جنگل دستگیر کرده بودند. بدون در نظر گرفتن سن و سالش محاکمه شده بود. مثل يك گوساله دنبال آدم جست و خیز می کرد، و کارهایش

۱ - Bendra استپان بنددا، رهبر پارتیزانهای ملی گرای اوکراین

غربی که تا سال ۱۹۵۰ هادولت مرکزی می جنگید. بنددا در سال ۱۹۵۹ به دست جاسوسان شوروی در آلمان ترور شد.

همه را به خنده می انداخت. اما زرننگ و ناقلاهم بود. خوراکی ها-
پی را که برای او می فرستادند، شبها خودش به تنهایی می خورد.
اما مگر غیر از این چه انتظاری از او می رفت؟

مقداری از مفتول را برای درست کردن قاشق بریدند و آن را
گوشه ای پنهان کردند. شوخوف پادو تکه نخته جای پای درست کرد
و گوبچیک را بالا فرستاد تا دود کش بخاری را وصل کند. پسرک مثل
يك سنجاب از تخته ها بالا رفت. چند تایی میخ کوبید، دور آنها را
سیم کشید و لوله را کار گذاشت. آنوقت شوخوف دست به کار شد و
تکه دیگری سر لوله وصل کرد تا دود بیرون برود. امروز باد نمی آمد،
اما شاید فردا باد و توفان می شد، و این تکه لوله از برگشتن دود
جلوگیری می کرد. بخاری را برای خودشان درست می کردند و نباید
سرمه بندی می کردند.

سنگ کلوشین تخته ها را آماده کرده بود. به گوبچیک گفتند که
بالا برود و تخته ها را بکوبد. پسرک رذل دوباره در حالی که سرافراد
گروه داد و فریاد می کشید، از پنجره ها بالا رفت.

حالا خورشید بالاتر آمده بود و مه کنار رفته بود. آن تیرک های
خنه دار دیگر دیده نمی شدند، و نوری سرخ فام بر همه جا می تابید.
تکه های چوبی را که بلند کرده بودند تسوی بخاری ریختند و آتش
زدند. گرمای اینها حال دیگری داشت.

شوخوف گفت: «خورشید ماه ژانویه به لعنت حق
نمی ارزد.»

کیلگاس کار جفت و جور کردن همزن سیمان را تمام کرد.

آخرين ضربه چکش را هم به آن زد و با صدای بلند گفت: « گوش کن، پاولو، اين کار برای سرگروه صد روبل آب می‌خوره. کمتر از اين نمی‌گیرم.»

پاولو خندید و گفت: « اگر خیلی شانس بیاری جیره‌ات را يك كم چرب‌تر می‌ده.»

گوبچيك از آن بالا گفت: « بقیه‌اش را هم نوي دادگاه باتو حساب می‌کنند.»

شوخوف فریاد کشید: «یواش، یواش.» (داشتند نم‌درا اشتباهی می‌بریدند.) راه کار را به آنها یاد داد.

چندتایی دور بخاری دیگر ساختمان جمع شده بودند، اما پاولو آنها را از کنار بخاری دور کرد. به کیلگاس مقداری چوب برای ساختن زنبه داد که با آن ملاطرا بالا ببرند. دو نفر را مأمور آوردن شن کرد. کسی را فرستاد که برف چوب بست و سردیوارها را پساك کند، و يك نفر هم مأمور شد شن گرم را از روی بخاری نوي همزن بریزد.

صدای ماشین را از بیرون شنیدند. کامیونی آجر آورده بود. پاولو بیرون دوید و باتکان دادن دست جای خالی کردن آجر را به راننده نشان داد.

باریکه‌های نم‌درا به پنجره‌ها کوبیدند. اما مگر می‌شد جلو سرما را گرفت؟ انگار که پنجره‌ها را با ورقه‌ای از کاغذ پوشانده بودند. با این حال بهتر از هیچی بود. داخل ساختمان تاریک‌تر شد و انگار شعله‌های آتش بخاری روشنی بیشتری پیدا کردند.

آلبوشا زغال آورد. کسی فریاد زد: «بریزشون توی بخاری!»
و دیگری با صدای بلند گفت: «نه، چوب بیشتر گرم می کند!» آلبوشا
تکلیف خودش را نمی دانست، و در جای خود ایستاده بود.

فنیو کوف کنار بخاری چمباتمه زد، و، مردك احق، چکمه -
هایش را درست روی شعله های آتش گرفت. ناخدا پس گردنش را
گرفت و او را به طرف زنبه ها کشید. «باید بری شن بیاری،
حرامزاده!»

برای ناخدا کار اردوگاه مثل خدمت در نیروی دریایی بود
(دستور باید بی چون و چرا اجرا می شد!) ماه پیش یکباره نزارو
لاغر شده بود، اما هنوز خوب کار می کرد.

بالاخره هر سه پنجره را بانمد پوشاندند. حالا روشنایی تنها
از لای درمی آمد، و سرما هم از همانجا به داخل ساختمان نفوذ
می کرد. پاولو گفت که بالای در را بانمد پوشانند و برای رفت و آمد
پساین آن را باز بگذارند. برای رد شدن از زیر نمد سرت را باید خم
می کردی. آنجا را هم پوشاندند.

در همین حال سه کامیون بار آجرشان را خالی کرده بودند. حالا
دیگر مشکل، تنها بردن آجرها به طبقه دوم بود.

پاولو گفت: «آهای، باشما بناها هستم؟ برویم بسالارا

بیینیم.»

بنایی حرفه ای بود که به آدم احساس غرور می داد. شوخوف
و کیلگاس دنبال پاولو رفتند. پلکان باریکی بود و حالا سنکاهم
چوبهای حفاظ آن را برداشته بود. باید موقع بالا رفتن و پایین آمدن

محکم خودت را به دیواری می چسباندی، در غیر این صورت پرت شدن از آن حتمی بود. بدتر از آن یخ روی پله‌ها بود که آنها را لیز می کرد. پای آدم به هیچ جا بند نبود. چطور می توانستند ملاطرا بالا ببرند؟

به دیوارهایی که باید بالا می بردند نگاهی انداختند. برف سر دیوارها را پارو کرده بودند. از همانجا باید کار را شروع می کردند. باید یخ آجرها را باتیسه خرد می کردند و بعد آنها را می تراشیدند و پاك می کردند.

برای آوردن آجر راه چاره‌ای به فکرشان رسید. بهتر بود به جای استفاده از پلکان، چهار نفر را پایین ساختمان می گذاشتند که آجر را تا چوب بست اول بالا بیندازند. از آنجا دو نفر آجر را به طبقه دوم می انداختند، و دو نفر هم در طبقه دوم آن را پای دیوارها می آوردند. این سریع‌ترین راه بالا آوردن آجر بود.

باد شدیدی آن بالا نمی آمد، اما سوز سردی می وزید که موقع کار در تن آدم رخنه می کرد. باید پشت دیوارها برای گرم شدن پناه می گرفتند.

شوخوف به آسمان نگاهی انداخت و نفسش را بیرون داد. از آفتاب پیدا بود که روز به نیمه نزدیک می شود. وقتی سرت گرم کاری بود زمان چه زود می گذشت. گذر زمان در اردوگاه همیشه آدم را به شگفتی می انداخت. چشم به هم می زد روی روزها پشت سر هم گذشته بودند، اما سال‌ها چه دیر می گذشت و زمان رهایی انگار که هرگز فرا نمی رسید.

دوباره پايين آمدند . همه به جز ناخدا و فتیوکوف که شن می آوردند دوربخاری جمع شده بودند. پاولو از کوره دررفت و هشت نفرشان را روانه محل آجرها کرد، به دونفر گفت که سیمان و شن توی همزن بریزند، و دونفر را هم فرستاد که آب و زغال بیاورند.

کيلگاس به آدمهائی که با او کار می کردند گفت :
 « عجله کنید، کار این ناوه هارا باید تمام کرد.»
 شوخوف به پاولو گفت : «بهر است من هم کمکشان کنم.»
 پاولو سرش را تکان داد و گفت : «اشکالی نداره.»
 بعد بشکه ای را برای آب کردن برف آوردند. شنیدند که کسی گفت ظهر شده است.

شوخوف گفت : «باید ظهر شده باشه، خورشید درست بالای سرماست.»

صدای ناخدا شنیده شد که گفت : «اگر اینطور باشد، ساعت يك بعد از ظهر است، نه دوازده.»

شوخوف پرسید : «چطور؟ ازهر آدم ریش سفیدی که بپرسی به نومی گوید که ظهر خورشید کجاست.»

ناخدا با پر خاش گفت : «این حرف مال زمان همان ریش سفیدهاست. حالا قانونی گذرانده اند که می گوید خورشید که به وسط آسمان می رسد ساعت يك بعد از ظهر است.»

«کی این قانون را گذرانده؟»

«حکومت شوراها!»

ناخدا با زنبه ييرون رفت. شوخوف حوصله جر و بحث با او را نداشت. چطور ممكن است؟ يعنى حركت خورشيد هم از آنها فرمان مى برد؟
صدای تق تق چکش بالاخره بند آمد و چهار زنبه برای حمل ملاط آماده شد.

پاولو گفت: «خیلی خب، حالا بنشینید پای بخاری و خودتان را گرم کنید... سنكا تو هم باید بعد از ناهار آجر بچینی، پس حالا خودت را گرم كن.»

این بار دیگر با خیال راحت مى توانستند پای بخاری بنشینند. پیش از ناهار هیچ کاری نمی توانستند انجام دهند؛ و اگر حالا دست به کار ساختن ملاط مى شدند، تا آن موقع یخ مى بست.
زغال های توی بخاری حالا حسابی گر گرفته بودند و حرارتی يکنواخت از خود پخش مى کردند. اما باید نزدیک بخاری مى نشستی تا گرم مى شدی. جاهای دیگر ساختمان همچنان سرد بود.
هر چهار نفر دستکش هایشان را درآورده بودند و دستهایشان را روی بخاری گرم مى کردند.

چکمه های را هیچوقت نباید نزدیک آتش مى بردی. اگر چکمه های معمولی بودند چریشان ترك مى خورد، و چکمه های نمدی، نمناك مى شدند، بخار مى کردند و پاهایت بدتر توی آنها سرد مى شد. اگر هم آنها را روی آتش مى گرفتی مى سوختند و آنوقت ناچار مى شدی سرتاسر زمستان را تا بهار با چکمه های سوراخ سر کنی. تا آنموقع از چکمه نو خبری نبود.

كيلگاس داشت سر به سر شوخوف می گذاشت؛ گفت: «شوخوف چرا باید نگران باشد؟ همین روزهاست که آزاد بشه، يك پایش بیرون است.»

يکی از زندانیان گفت: «آره، همان پایش که از چکمه بیرون آورده.» همه خندیدند. (شوخوف چکمه پای چپش را از پا در آورده بود... همان که سوراخ داشت و پا پیچ هایش را گرم می کرد.) «دوره اش کم کم داره تمام می شه.»

به كيلگاس بیست و پنج سال داده بودند. سابقه ها شانس بیشتری داشتند، چرا که اغلب به ده سال محکوم شده بودند. اما از سال ۱۹۴۹ به بعد به همه از دم بیست و پنج سال می دادند. شاید آدم می توانست ده سال را تاب بیاورد و زنده بماند. اما پس از بیست و پنج سال دیگر برای زندانی چه می ماند؟

شوخوف از این که همه او را به عنوان آدم خوشبختی می شناختند که دوره اش دارد تمام می شود در ته دل کیف می کرد. امانی توانست باور کند که روزی آزاد خواهد شد. در میان زندانیان کسانی قرار بود زمان جنگ آزاد شوند، اما آنها را تا «اطلاع ثانوی» در زندان نگه داشتند. سال چهل و شش بود که آزادشان کردند. کسانی سه سال دوره محکومیتشان را که کشیده بودند، پنج سال دیگر هم به آن اضافه کردند. قانون مثل موم توی دست مقامات نرم بود. ده سال که تمام می شد، ده سال دیگر سرش می کردند و با اجازه نمی دادند که به خانه ات برگردی.

اما گاهی احساس مضحکی به آدم دست می داد. با خودت

فکر می کردی که شاید بالاخره روزی بخت و اقبال به تورو
 بیاورد، و آنوقت، خدایا، فکرش را بکن، آدم بتواند از اینجا بیرون
 برود و سرخانه وزندگی اش برگردد!

اما زندانی کهنه کار هرگز این آرزو را بر زبان نمی آورد.
 شوخوف به کیلگاس گفت: «خیلی روی بیست و پنج سال که بهت
 داده اند حساب نکن. معلوم نیست از این بیست و پنج سال چند سالش
 را توی زندان باشی. اما من هشت سال تمام کشیده ام، در این
 هیچ جای شك نیست.»

به این ترتیب روزها یکی پس از دیگری می آمدند و می رفتند
 و تو و امانده و گرفتار، هیچ وقت برای فرصت فکر کردن به این
 که چرا گذارت به اینجا افتاد، و کی از این جا بیرون خواهی رفت،
 دست نمی داد.

در پرونده جرم او مشخص بود. به اعتراف خودش به قصد
 خیانت در برابر دشمن تسلیم شده بود، و با دستورهایی که آلمان ها
 به او داده بودند به میهنش بازگشته بود. اما این که آلمان ها چه دستوری
 به او داده بودند، موضوعی بود که نه خودش از آن خبر داشت و نه
 بازجو می دانست. اما برای آنها همین کافی بود و او را به جرم
 «همدستی با دشمن» زندانی کردند.

از نظر شوخوف، قضیه خیلی ساده بود. اگر حکم دادگاه
 را امضا نمی کرد، کلکش را درجا می کشیدند. اما اگر امضا

می کرد، می توانست باز هم مدتی زنده بماند. پس آن را امضا کرد. ماجرا از این قرار بود: در فوریۀ سال چهل و دو در جبهۀ شمال غربی ارتش آنها به محاصره دشمن درآمد. از راه هوا غذا برایشان فرستاده نمی شد. هواپیمایی در کار نبود. به چنان وضعی افتاده بودند که سم اسبهای مرده را خرد می کردند، می خیساندند و می خوردند. مهماتشان هم ته کشیده بود. دسته هایی در جنگل به چنگ آلمانها افتادند که شوخوف هم توی یکی از همین دسته ها بود. یکی دو روزی را در قفس اسیران جنگی آلمانها گذارند، بعد با چهار نفر دیگر فرار کرد. از میان جنگل و پس از گذشتن از مرداب ها توانستند خودشان را به خطوط خودی برسانند. وقتی به آنجا رسیدند مسلسل چی آنها را به رگبار بست. دو نفرشان در جا کشته شدند، و نفر سوم هم زخمی شد که پس از مدتی او هم مرد. تنها دو نفر توانستند جان سالم بدر برند. کاش عقل کرده بودند و می گفتند که راهشان را در جنگل گم کرده اند. در این صورت هیچ اتفاقی برای آنها نمی افتاد. اما حقیقت را گفتند، و گفتند که از دست آلمانها فرار کرده اند. (از دست آلمانها فرار کرده اید؟ گه خورده اید، مادر . . . ها!) شاید اگر آنها ی دیگر هم زنده مانده بودند، با شنیدن ماجرا از زبان هر پنج نفر، حرفشان را باور می کردند. اما برای دو نفر شانس نبود. برای مقامات مسلم بود و به آنها گفتند که شما حرامزاده ها برای فرار با آلمانها ساخت و پاخت کرده اید.

سنگا کلوشین با گوش سنگینش حرفهای آنها را می شنید و با صدای بلند گفت: «من سه بار فرار کردم و هر بار دستگیرم کردند.» سنگا در اردوگاهها پوستش کنده شده بود. زیاد حرف نمی زد. حرفهای دیگران را نمی توانست بشنود و معمولاً دهانش را می بست. به این خاطر آنها چیز زیادی در باره او نمی دانستند. تنها می دانستند که او در بوخنوالد بوده است و در يك شورش مسلحانه دست داشته است. آلمانها او را دست بسته از پا آویزان می کنند و شلاقش می زنند. کیلگاس گفت: «ایوان، تو هشت سال کشیده ای، اما در چه اردوگاههایی؟ بیشتر این مدت را در اردوگاههای عادی گذرانده ای که زن هم داشتید. لباس هایتان شماره نداشت. اما هشت سال در يك اردوگاه ویژه چیز دیگری است. کسی زنده از اینجا بیرون نمی رود.» «من که غیر از کنسده درخت چیز دیگری آنجاها ندیدم، زن کجا بود!»

به آتش خیره شد و هفت سال زندگیش را در شمال به یاد آورد؛ آن سه سالی را که برای صندوق چوبی و تراورس چوبهای جنگلی را می بریدند. شب ها که در آن اردوگاه جنگلی کار می کردند، مثل حالا پای شعله های آتش می نشستند. به دستور فرمانده اردوگاه گروههایی که کار خود را تمام نمی کردند، شب را باید در جنگل می ماندند و کار را تمام می کردند. اغلب تا نیمه شب در جنگل می ماندند و صبح زود دوباره به جنگل باز می گشتند.

شوخوف با همان لکنت خنده دارش گفت: «نه، دوستان، اینطور نیست... فکر می کنم زندگی راحت تری اینجا داریم. سر ساعت

معینی از کار دست می کشیم، چه کار تمام شده باشد چه نشده باشد. جیره نان هم صد گرم بیشتر از آنجا است. اینجا آدم زنده می ماند. حالا اسمش اردوگاه ویژه باشد. مگر این شماره ها خیلی روی تن شما سنگینی می کند؟ بود و نبودشان هیچ فرقی به حال آدم ندارد.»

فتیوکوف با غیظ گفت: «به این می گویی زندگی راحت؟» (وقت ناهار نزدیک می شد و همه دور بخاری جمع شده بودند.) «اینجا سر آدم را در خواب گوش تا گوش می برند! آنوقت تو به این می گویی زندگی راحت؟»

پاولو انگشتش را به طرف فتیوکوف نشانه رفت، انگار که به او هشدار می داد، و گفت:

«آدم را نه - خبر چین ها را!»

این دیگر واقعاً نازگی داشت. یکروز صبح موقع بیدار باش جسد دو خبرچین را با سر بریده در تخت خوابهاشان پیدا کرده بودند. چند روز بعد همین ماجرا برای یک زندانی بیگناه اتفاق افتاده بود. حتماً شب اشتباهی سراغ تخت او رفته بودند. آنوقت خبرچین واقعی خودش را به مأموران زندان رسانده و از آنها خواسته بود در ساختمان زندان به او جا بدهند. همین را کم داشتند. در اردوگاههای عادی هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود. و اینجا هم نازگی داشت.

صدای سوت ماشین بخار بلند شد. صدا اول گرفته بود،

انگار که دست‌گاہ بخواند سینه‌اش را صاف کند، و بعد با تمام قدرت در هوا پخش می‌شد.

نصف روز را پشت سر گذاشته بودند. وقت ناهار بود. اه، که چقدر طولش دادند! باید خیلی وقت پیش به غذاخوری رفته بودند و توی صف جامی گرفتند. یازده گروه در کارگاه ساختمانی کار می‌کردند. اما غذاخوری تنها برای دو گروه جا داشت. تیورین هنوز برنگشته بود. پاولونگاہی به دور و بر انداخت و گفت: «شوخوف و گوبچیک، بسا من بیایید. کیلگاس، وقتی گوبچیک برگشت، در جا همه افراد را بسا خودت بیاور!» جای آنها را دیگران دور بخاری گرفتند. انگار بخاری زنی بود که همه می‌خواستند بغلش کنند.

کسی با صدای بلند گفت: «تعطیل کنید! وقت سیگار کشیدن!» همه همدیگر را نگاه کردند که ببینند چه کسی سیگار روشن می‌کند. اما هیچکس سیگار روشن نکرد. یا توتون نداشتند، و یا اگر کسی داشت نمی‌خواست جلو چشم همه آنرا رو کند.

شوخوف با پاولو بیرون رفتند؛ و گوبچیک هم دوان دوان به دنبال آنها آمد.

بیرون ساختمان شوخوف گفت: «هوا کمی گرم‌تر شده، نباید بیش‌تر از هیجده درجه باشه، برای کار هوای خوبه.»

به آجرها نگاهی انداختند. مقدار زیادی آجر روی چوب‌بست بالادیده می‌شد، و مقداری هم به طبقه دوم برده بودند. چشم شوخوف به خورشید افتاد و حرفهای ناخدا یادش آمد.

بیرون در هوای آزاد، باد یگراست توی صورت می خورد
و به باد آدم می آورد که ماه ژانویه است.

غذاخوری زاغه ای جویی بود که وسط آن يك بخاری کار گذاشته بودند. شکاف سقف و دیوارهایش را با ورقه های حلبی زنگ زده پوشانده بودند. داخل زاغه به آشپزخانه و محل خوردن غذا تقسیم می شد. کف هر دو قسمت زمین لخت بود که بر اثر رفت و آمد پرازچاله و چوله شده بود. قسمتی که به آن آشپزخانه می گفتند، تنها يك اجاق چهار گوش داشت که دیگری را روی آن بار می گذاشتند. آشپزخانه را دونفر اداره می کردند. آشپز و بازرس بهداشتی. هر روز صبح که از اردو گاه بیرون می آمدند آشپز مقداری بلغور جو از آشپزخانه اصلی تحویل می گرفت. سهم هر زندانی کم و بیش پنجاه گرم بود که برای هر گروه حدود يك کیلو گرم می شد و چیزی کم تر از يك «بود» برای تمام افرادی که به کارگاه ساختمانی می آمدند. آشپز زحمت حمل کیسه بلغور را از اردو گاه تا کارگاه به خود نمی داد. برای این کار «آدم» گرفته بود. به این آدم سهم چرب تری می داد که از شکم زندانیان دیگر مایه رفته بود و کمر خودش را زیر آن بار سنگین خرد نمی کرد. بعد آوردن آب بود و هیزم و روشن کردن اجاق که آشپز هیچکدام از این کارها را هم نمی کرد، برای این ها هم «آدم» داشت که آنها هم خوراك اضافی می گرفتند.

برای آشپز چه فرقی می کرد؟

طبق مقررات، زندانی باید غذایش را در داخل همان زاغه می خورد. اما مجبور بودند هر روز کاسه های غذا را با خودشان از اردوگاه به کارگاه بکشانند (شب اگر کاسه ها آنجا می ماند کارگران آزاد بلندشان می کردند). هر بار که پنجاه نفر غذایشان تمام می شد، کاسه ها را به سرعت می شستند و برای پنجاه نفر دیگر آماده می کردند. (و آدمی که کاسه ها را به آشپزخانه می رساند، يك خوراك اضافی می گرفت.)

برای آن که کاسه ها را از غذا خوری بیرون نبرند، آدم دیگری دم در نگهبانی می داد. اما با همه اینها کاسه ها بیرون می رفت. زندانی ها سر نگهبان را گرم می کردند و یا وقتی حواسش جای دیگری بود کار خودشان را می کردند. پس يك آدم دیگری هم می بایست دنبال کاسه های نشسته بگردد و آنها را به آشپزخانه بیاورد. این دو نفر هم سهم اضافی داشتند.

کار آشپز تنها این بود که بلغور و نمك را توی دیگ بریزد، و اگر چربی هم بود میان خودش و دیگ تقسیم کند (چربی خوب را که هیچوقت توی دیگ نمی ریخت، پس چه بهتر که چربی بادخورده توی انبار به او می دادند و او ناچار آنرا توی دیگ می ریخت!) کار دیگر او این بود که وقتی دیگ جوش می آمد با ملاقه آنرا هم می زد. بازرس بهداشتی از آشپز هم کمتر کار می کرد. می نشست و او را می پایید و غذا که آماده می شد به اتفاق يك شکم سیر غذا می خوردند. آنوقت یکی از سرگروه ها - هر روز نوبت یکی از آنها بود -

به آشپزخانه می‌آمد و غذا را می‌چشید که ببیند قابل خوردن هست یا نه. او هم دو برابر سهم می‌گرفت.

بعد از همه اینها سوت را به صدا درمی‌آوردند. آنوقت سر گروه‌ها می‌آمدند و آشپز از پشت دریچه مانند غذایشان را می‌داد. نوی هر کاسه یکی دو ملاقه حریره آبکی می‌ریخت و هیچکس حق چون و چرا نداشت. وای به حالت اگر صدايت درمی‌آمد!

باد برپهنه استپ زوزه می‌کشید. تابستانها این باد خشك و گرم بود، و زمستان سرمای فرسنگها یخ و برف را با خود می‌آورد. هیچ گیاهی در آن برهوت، حتی آنجاها که سیم خارداري در کار نبود، نمی‌روید. نان در دست مقسم‌ها بود، و جو تنها در انبارهای اردوگاه به دست می‌آمد. هرچه روی آن زمین جان می‌کندی، چیزی بیش از آن تکه مقرری نان بخور و نمیر، دست ترانمی‌گرفت. این لقمه نان هم با آن آشپز و طفیلی‌هایش بی‌کم و کاست به دست تو نمی‌رسید. از بالا گرفته تا پایین همه دزد بودند. اینجا در کارگاه ساختمانی و آنجا در اردوگاه، و در انبارها هم... و تو هیچوقت نمی‌دیدي که این دزدها زحمت کار کردن به خودشان بدهند. کارتاسر حد مرگ مال تو بود، اما نان را آنها می‌دادند و هرچه می‌دادند همان بود و بیشتر نبود.

پاولو، شوخوف و گوبچیک وارد غذاخوری شدند. جای سوزن انداختن نبود. میز و نیمکت خالی پیدا نمی‌شد. زندانیان نشسته یا سرپا ایستاده بودند. گروه بیست و هشت که تمام صبح را نوی محوطه گودال‌کنده بودند، با شنیدن سوت، اول از همه به غذا-

خوری آمده بودند و جاها را گرفته بودند. با این که غذایشان را خورده بودند بیرون نمی رفتند. از آن جای گرم دل نمی کنند. سیل فحش بود که بر سر آنها می بارید. اما گوششان بدهکار نبود. برای آنها چه اهمیتی داشت؟ از رفتن بیرون توی آن هوای سرد که بدتر نبود.

پاولو و شوخوف راه خودشان را از میان جمعیت باز کردند. خوب وقتی رسیده بودند يك گروه داشت غذا می گرفت، و يك گروه هم پشت دریچه منتظر بود. دستیارها هم آنجا بودند و پس نوبت بعدی به آنها می رسید.

آشپز از پشت دریچه فریاد زد: «کاسه! کاسه!» و از این طرف دریچه با عجله کاسه‌ها را به دست او دادند. شوخوف هم نه برای سهم چرب تر بلکه برای تسریع کار چندتایی کاسه را برداشت و به پشت دریچه رساند. توی آشپزخانه یکی دو نفر از آدمهای آشپز داشتند کاسه‌ها را می شستند. آنها هم مفت و برای هیچ چیز این کار را نمی کردند.

دستباری که جلو پاولو بود برای افرادش غذا گرفت، و پاولو از بالای سر جمعیت فریاد کشید:

«گوبچيك!»

صدای تیز گوبچيك از پشت در شنیده شد که جواب داد: «من

اینجا هستم.» صدایش مثل صدای بزغاله بود.

«افراد را صدا کن!»

گوبچيك بدو رفت.

حریره‌ای که آنروز می دادند بد نبود. بهترین نوعش بود که

باجو دوسر مي پختند. هميشه از اين خبرها نبود. اغلب دوبار در روز «ماگارا» يامخلوطي از آب و آرد به شكمشان مي بستند. خاصيت جو اين بود كه ته دل آدم را مي گرفت.

شوخوف در جواني چقدر از اين جوها به اسب داده بود. آن روزها هر گز به فكرش هم نمي رسيد كه روزي خودش محتاج يك مشت از آن باشد!

از پشت دريچه فرياد مي كشيدند: «كاسه! كاسه!»
نوبت به گروه صد و چهارمي رسيد. دستيار گروهي كه جلو آنها ايستاده بود، سهم دو برابرش را گرفت و از آنجا دور شد.
اين سهم اضافي را هم از شكم آنها مايه رفته بودند. اما كسي صدايش در نمي آمد. هر سر گروه مي توانست سهم دو برابر بگيرد و خود يادستيارش از آن استفاده كند. تيورين خوراك اضافي خود را به پاولو مي داد.

شوخوف رفت كه دو تا از «بريده»^۱ هارا كه سر ميزي جاخوش كرده بودند بلند كند. از يك زنداني ديگر خواست كه انصاف داشته باشد و جايش را به آنها بدهد. روي ميز براي گذاشتن بيست كاسه جا باز كرد (اول بايد دو اзде كاسه را تنگ هم روي ميز مي چيد، شش تاي ديگر را روي آنها و دو كاسه را هم روي آن شش كاسه جامي داد.) بعد بايد كاسه هارا از دست پاولو مي گرفت، مي شمرد و مواظب ميز بود كه كسي آنها را بلند نكند و يانريزد. از هر طرف مي آمدند و مي رفتند

۱ - برابر Goner كه در اينجا به معنای زنداني ای است كه كار زياد يا بيماري او را ازها انداخته و مشرف به مرگ باشد.

وسرمیز می نشستند یا بلند می شدند.

آشپز از آن طرف کاسه هارا می شمرد: «دو! چهار! شش!»
هر بار دو کاسه را بیرون می داد. جفت جفت شمارش آنها برای
او آسان تر بود.

پاولو این طرف می شمرد: «دو! چهار! شش!» دوتا دوتا
کاسه هارا به دست شوخوف می داد و او آنها را روی میز می چید.
شوخوف بلند بلند کاسه هارا نمی شمرد، اما حواسش بیشتر از هر کس
دیگری جمع آنها بود.

«هشت، ده.»

چرا گوبچیک و آنهاى دیگر هنوز نیامده بودند؟

«دوازده، چهارده.»

کاسه های آشپزخانه تمام شد. از روی سروشانه پاولو، شوخوف
می توانست توی آشپزخانه را ببیند. دو کاسه روی لبه دریاچه دیده
می شد که آشپز دستش را روی آنها گذاشته بود، انگار داشت به چیزی
فکر می کرد. باید بر می گشت و سر ظرفشوها داد می کشید. اما درست
در همین موقع که ای کاسه خالی را از این طرف دریاچه سر اور می ختند.
آشپز دستش را از روی آن دو کاسه برداشت و کاسه های خالی را به
داخل آشپزخانه برد.

شوخوف از کاسه های آش روی میز چشم برداشت، يك
پایش را آن طرف نیمکتی که سر راهش بود گذاشت و هر دو کاسه را
از روی لبه دریاچه برداشت و آهسته آهسته آنطور که تنها پاولو بشنود گفت:
«چهارده تا!»

آشپز فریاد کشید: «آهای! کاسه‌ها را کجا می‌بری؟»
 پاولو جواب داد: «مال ماست! مال گروه ماست!»
 «شاید مال شما باشد، اما حساب من اشتباه می‌شه.»
 پاولو گفت: «چهارده تاست دیگه، و شانۀ اش را بالا انداخت.»
 پاولو دستیار گروه بود و نمی‌توانست خودش را درگیر این جور چیزها
 بکند، اما هوای شوخوف را داشت، و دست آخر هم می‌توانست
 بگوید که شوخوف اشتباه کرده است.

آشپز دیوانه وار فریاد کشید: «من چهارده تا کاسه شمردم.»
 شوخوف بلند گفت: «شمردی، اما دوتای آخری را به ما
 ندادی، دستت روی آنها بود! اگر باور نمی‌کنی بیا این طرف خودت
 بشمار. همه‌اش اینجاست!»

همچنان که با آشپز جر و بحث می‌کرد، چشمش به دوتا
 استونیایی‌ها افتاد و دوتا کاسه اضافی را به آنها رد کرد. آنوقت
 دوباره سرجایش برگشت و برای اطمینان کاسه‌های روی میز را
 شمرد. دوروبری‌ها با این که فرصت داشتند اما چیزی بلند نکرده
 بودند.

آشپز صورت سرخ و کربه خود را از دریچه بیرون آورد.
 «کاسه‌ها کجاست؟» آن روی سگش بالا آمده بود.
 شوخوف فریاد زد: «بفرما، نگاه کن!» یکی از زندانیان را
 کنار زد و گفت: «برو کنار! بگذار خوب نگاه کند... این دوتا!»
 کاسه‌های رویی را برداشت. «این هم سه تا چهار تا که روی هم می‌شود
 چهارده تا کاسه. خودت بشمار!»

آشپز سراپای او را بر انداز کرد و گفت: «افراد گروهت کجا هستند؟» دريچه را به اين خاطر تنگ گرفته بودند که کسی نتواند توی ديگر را ببیند.

پاولو سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نیامده اند.»
آشپز حال خودش را نمی فهمید. گفت: «پس خبر مرگت آن کاسه ها را برای چی برداشته ای؟»

شوخوف فریاد زد: «اینها شون، آمدند.»
همه صدای ناخدارا شنیدند که در آستانه در فریاد کشید: «برای چی اینجا جا خوش کرده اید؟ غذا تون را که خوردید. پس برید بیرون! رعایت دیگران را هم بکنید!» انگار روی عرشه کشتی ایستاده بود و به افراد زیر دستش فرمان می داد.

آشپز غرغر کنان سرش را پس کشید و حالا دوباره تنه ا دستهایش از پشت دريچه پیدا بودند.
«شانزده، هیجده.»

بعد آخرین کاسه را هم با ملاقه پر کرد، جفتی ریخت.
«بیست و سه، تموم شد: گروه بعدی!»
افراد از میان شلوغی جلومی آمدند و پاولو کاسه ها را به دست آنها می داد. بعضی ها سر میز دیگری می رفتند، و او مجبور بود از روی سر آدمها کاسه های شان را به آنها بدهد.

نابستان ها پنج نفر روی يك نیمکت می نشستند. اما حالا، با آن همه لباس که پوشیده بودند، به زحمت چهار نفری روی نیمکت جا می گرفتند: حتی در این حالت هم آدم نمی توانست راحت

دستش را با قاشق روی ميز بياورد. شوخوف با اين حساب كه يكي از آن دو كاسه كه بلند كرده بود به خودش مي رسد، با عجله شروع به خوردن غذايش كرد. پاي راستش را بلند كرد. قاشقي كه نشان «اوست - ايژما، ۱۹۴۴» را داشت از ساق چكماش بيرون كشيد. كلاهش را برداشت، آنرا زير بغل گرفت، و حريره را با قاشق هم زد.

حالا بايد با خيال راحت غذايش را مي خورد. بايد خرت و پرت هاي ته كاسه را با قاشق برمي داشت، با احتياط به دهان مي برد و آنرا مزمزه مي كرد. اما براي آن كه پاولو كاسه دوم را به او بدهد بايد عجله مي كرد و هرچه زودتر ته اين يكي كاسه را بالا مي آورد. فتيوكوف كه با استونيائي ها به غذاخوري آمده بود و از قضيه كاسه ها بوبرده بود، حالا از بالاي سر پاولو تكان نمي خورد و ايستاده غذايش را مي خورد. چشم از آنها برنمي داشت. مي خواست هر طور شده به پاولو بفهماند كه يكي از آن كاسه ها و يا دست كم نصف يك كاسه به او مي رسد.

اما جوانك سبه چرده، پاولو، سرش توي كاسه حريره بود، و به كسي توجه نداشت. انگار نه انگار كه دو كاسه اضافي در كار بوده است.

شوخوف كاسه اول را تمام كرد. شايد به اين خاطر كه چشمش دنبال كاسه اي ديگر بود؛ يك كاسه حريره جو مثل هميشه شكم او را سير نكرد. تكه ناني را كه توي كهنه پيچيده بود از جيب بغل بيرون آورد و با آن ته كاسه را پاك كرد. نان را ليسيد و يك بار

دیگر آنرا نه کاسه مالید. دست آخر کاسه مثل يك کاسه شسته تمیز و پاک شده بود، اما خیلی برق نمی زد. آنرا از روی شانهاش به دست یکی از ظرفشوها داد و همچنان در جای خود نشست. کلاه را هنوز سرش نگذاشته بود.

با اینکه شوخوف آن دو تا کاسه را کارسازی کرده بود، اما پاولو بود که باید آنها را تقسیم می کرد.

کمی منتظر شد تا اینکه پاولو غذایش را تمام کرد. پاولو ته کاسه اش را لبس نزد، تنها قاشقش را لبسید. آنرا جایی در لباسش پنهان کرد و صلیب کشید. آنوقت دستش را به طرف آن دو کاسه پیش برد - سرمیز پراز آدم بود، نمی توانست آنها را به طرف شوخوف هل بدهد - طوری که انگار از سهم خودش دارد به او می دهد، گفت :

«ایوان دنیسوویچ، یکی از این کاسه ها را خودت بردار و یکی را هم برای سزار ببر.»

شوخوف یادش آمد که باید غذای سزار را به دفتر کارگاه ببرند (سزار رفتن به غذاخوری را چه اینجا و چه در اردوگاه دون شان خود می دانست.) شوخوف یاد او بود، اما وقتی پاولو دستش را به طرف کاسه ها برد، يك لحظه قلبش فرو ریخت که نکند می خواهد هردو کاسه را به او بدهد. اما خیال برش داشته بود.

بی درنگ شروع به خوردن این سهم باد آورده کرد که حالا دیگر مال خودش بود. زندانیانی که تازه به غذاخوری می آمدند هر چقدر هم پشت سرش فشار می آوردند حالیش نمی شد. تنها نگرانی

اين بود كه نكند فتيوكوف صاحب آن يكي كاسه بشود . وقتي فتيوكوف پيله مي كرد ديگروول كن نبود . اما جرأت بلند كردن چيزي را نداشت .

ناخدا نزديك آنها نشسته بود . حريره اش را چند لحظه پيش تمام كرده بود و از خوراك هاي اضافي خبر نداشت . دوروبر خودش را هم نگاه نمي كرد تا متوجه كاسه هاي جلو پاو لو شده باشد . براي خودش جا خوش كرده بود و يساراي بلند شدن و دو بساره رفتن به نيروگاه را در آن هواي سرد و بخبندان نداشت . حالا او هم جاي ديگران را گرفته بود ، درست مثل همه آنهايي كه با داد و فرياد پنج دقيقه پيش از غذاخوري بيرونشان كرده بود . خيلي وقت نبود كه در اردوگاه زندگي مي كرد . اگرچه خودش نمي دانست ، اما لحظاتي پيش مي آمد ، مثل حالا ، كه در زندگي او اهميت زيادي داشت . در اين لحظات بود كه يك افسر مغرور نيروي دريائي با همه باد و برونش تبديل به يك زنداني وامانده و سربه زير مي شد . اگر مي خواست بعد از بيست و پنج سال محكوميتش سر سالم از اردوگاه بيرون ببرد ، بايد با اين حالت ها كنار مي آمد .

زندانيان سر او داد مي زدند و از پشت هلس مي دادند كه از جا بلند شود .

پاولو گفت : « ناخدا ! آهاي ، ناخدا ! »

ناخدا از جا پرید ، مثل آدمهاي خواب زده پاولو را نگاه كرد . پاولو بي آن كه از او پرسد مي خواهد يا نه كاسه حريره را جلو او گذاشت .

ابروهای ناخدا بالا رفت. آنچنان هاج و واج به کاسه نگاه می کرد که انگار چیزی مثل آن را هرگز در زندگی اش ندیده بود.

پاولو برای آنکه خیالش را راحت کند گفت: «برش دار! برش دار!» و از جا بلند شد تا آخرین کاسه ای را که مانده بود برای سرگروه ببرد.

لبخندی شرم زده بر لب های خشك ناخدا نشست. آدمی که همه دریاها را گرداگرد اروپا و اقیانوس منجمد شمالی را با کشتی در نور دیده بود، حالا سرش را توی يك کاسه حریره جویی رمق فرو کرده بود و انگار دنیا را به او داده بودند.

فتیوکوف نگاهی خشم آلود به ناخدا و شوخوف انداخت و از غذاخوری بیرون رفت.

اما شوخوف فکر کرد که کار پاولو بجا بوده است. ناخدا و قتش که می رسید چم و خم کارها را بآدمی گرفت، اما تا آن موقع باید زنده می ماند.

این احتمال می رفت که سزار هم کاسه حریره اش را به ناخدا بدهد. اما دلیلی نداشت که او این کار را بکند. از آخرین بسته خوراکی که برایش فرستاده بودند، دو هفته ای می گذشت.

شوخوف دومین حریره را هم که خورد ته کاسه را با نان چند بار پاك کرد و هر بار نان را لیسید. بعد نان را هم خورد، و آنوقت کاسه حریره سرد شده سزار را برداشت و بیرون رفت.

از در غذاخوری که بیرون می رفت، آدمی که آنجا ایستاده

بود و کاسه‌ها را می‌پایید، جلو او را گرفت. شوخوف به او گفت:
«برای دفتر می‌برم.»

دفتر يك کلبه چوبی چسبیده به نگهبانی بود. دودکش آنجا
ابری از دود را در هوای پراکند. از صبح بخاری يك بند می‌سوخت.
مسول بخاری گماشته‌ای بود که توی دفتر کار می‌کرد و دستور
بالایی‌ها را هم به سرگروه‌ها می‌رسانید و برای این کار هم چیزی
به او می‌دادند. دفتر هیچوقت هیزم کم نمی‌آورد.

در بیرونی با صدا باز شد. بعد يك در دیگر هود که با گونی
درزهای آنرا پوشانده بودند. با ابری از بخار وارد دفتر شد. در
را پشت سر خود بست (اگر در باز می‌ماند فریاد آنها بلند می‌شد
که «آهای، حرامزاده، در را پشت سرت ببند.»)

توی دفتر آدم از گرما می‌پخت. آفتابی که از پشت پنجره‌های
بیخ گرفته به داخل می‌تابید آدم را سر حال می‌آورد. مثل طبقه دوم
نیروگاه نبود که نور خورشید چشم را بزند. حلقه‌های دود چق سزار
مثل بخورهای کلیسا در آفتاب پخش می‌شد. بدنه بخاری از حرارت
سرخ شده بود. حرامزاده‌ها آنرا پر از هیزم کرده بودند. لوله
دودکش هم سرخ و گداخته شده بود.

نشستن در آن جای گرم و نرم همان و درجا خواب رفتن همان.
دفتر دو اتاق داشت. در اتاق دوم، اتاق سرپرست کارگاه، بازمانده
بود و صدای او شنیده می‌شد که می‌گفت: «ما برای پرداخت مزد و
خرید مصالح با کمبود اعتبار روبرو شده‌ایم. درست بغل گوش
شما زندانی‌ها تخته‌های گران قیمت را بلند می‌کنند، قالب‌های

چوبي به كنار، و براى گرم كردن خودشان مى سوزانند . چندروز پيش كه باد شديد مى آمد، زندانيان نزديك انبار، سيمان خالى مى كردند و با زنبه ده متر آنطرف تر مى بردند . آنوقت دورو بر انبار تا مچ پاى آدم توى سيمان فرو مى رفت و آنها بي خيال توى سيمان غوطه مى خوردند. ببينيد چطور مصالح حيف و ميل مى شود! اينطور كه پيدا بود سرپرست كارگاه با سركارگرها جلسه داشت .

گماشته اى نزديك در روى نيمكتى لم داده بود . پهلوى او زندانى شماره ب - ۲۱۹، شكوروپاتنكو، مثليك دكل، كنار پنجره ايستاده بود و داشت تخته هاى گران قيمتش را مى پايد . حتما جاكش وقتى آنها نمود را مى بردند مشغول چرت زدن بوده! دونفر كارمند دفترى كه هر دو زندانى بودند ، روى بخارى نان برشته مى كردند. براى آن كه نان ها نسوزد با سيم سيخ درست كرده بودند. سزار در صندلى اش پشت ميز لم داده بود و چپى مى كشيد. پشتش به شوخوف بود و او را نمى ديد.

زندانى شماره ك - ۱۲۳ روبروى او نشسته بود. پيرمردى لاغر و استخوانى بود كه سى سالى را كشيده بود . داشت غذايش را مى خورد .

سزار مى گفت: «تو اشتباه مى كنى دوست عزيز، اگر واقع بينانه داورى كنيم، آيزنشتاين يك نابغه است . ايوان مخوف يك شاهكار نيست؟ رقص بنى چرى ها با نقاب ؟ آن صحنه كليساى جامع !» سعى مى كرد در بحث رعايت حال پيرمرد را بكنند.

ك - ۱۲۳ با اوقات تلخی گفت: «همه اش ادعاست!» قاشق را نزد يك دهانش برده بود. ادامه داد: «هنر نمایی زياد کمال بی هنری است. گندم نمایی و جو فروشی است! آنهم با آن نگرش سیاسی شرم آور که می خواهد خود کامگی يك آدم را توجیه کند. این فیلم توهینی است به خاطره سه نسل روشنفکران روسیه!»

(داشت حریره می خورد ، اما انگار که زهر می خورد و از گلویش پایین نمی رفت.)

«اما اگر برخوردی غیر از این با مساله داشت آیا اجازه ساختن فیلم به او می دادند...؟»

«هاه! اجازه؟ پس دیگر اسمش را نابغه نگذار! آدمی بوده که نان را به نرخ روز می خورده . هنرمند اصیل برای خوشایند خود کامه ها ارزش کارش را پایین نمی آورد.»

شوخوف سینه اش را صاف کرد: «او هوم.م. می ترسید بحث این آدمهای با سواد را قطع کند. اما از طرف دیگر نمی توانست آنجا بایستد و منتظر بماند.

سزار برگشت و دستش را برای گرفتن کامه جلو آورد. انگار که می خواست آنرا از نوی هوا بگیرد. نگاهی هم به شوخوف نینداخت و به بحث ادامه داد.

«اما گوش کن! در هنر چی مطرح نیست، چگونه است که اهمیت دارد»

ك - ۱۲۳ از چاپريد ، با مشت روی ميز کوبيد و گفت:

نه! اگر نتواند احساس درستی را در من زنده کند، گور پدرش
با آن چگونه اش!

شوخوف بعد از آن که کاسه را به دست سزار داد، تا آنجا
که می توانست منتظر ماند. فکر می کرد که شاید سزار کمی توتون
به او بدهد. اما سزار پاك او را از یاد برده بود. آنوقت شوخوف
برگشت و بی آن که کلمه ای بر زبان بیاورد از دفتر کارگاه بیرون
رفت.

هوای بیرون بد نبود. خیلی سرد نبود. می توانستند دیوارها
را بالا ببرند.

شوخوف همچنان که در راه باریکی میان برف پیش می رفت،
چشمش به يك تکه فلز خورد که روی برفها افتاده بود. يك تیغه
شکسته فولادی بود. نمی دانست چه استفاده ای می تواند از آن بکند،
اما روزی شاید به کارش می آمد. آنرا برداشت و در جیب شلوارش
گذاشت. باید آن را جایی در نیروگاه پنهان می کرد. شاید روزی
برای آدم دردی را دوا می کرد.

از بیرون که می آمدی، داخل ساختمان به نظر تاریك می رسید.
هوایش به همان سردی بیرون بود، و انگار کمی رطوبت داشت.
بیشتر افراد دور بخاری هایی که شوخوف لوله یکی از آنها
را کار گذاشته بود نشسته بودند. روی بخاری دیگر شن داغ می کردند
و از آن بخار بلند می شد. آنهای دیگر روی لبه همزن سیمان نشسته

بودند. سرگروه پای بخاری داشت غذایش رامی خورد. پاولو کاسه حریره را برای او گرم کرده بود.

پچ پچی توی گروه شنیده می شد و همه سر حال به نظرمی آمدند. شوخوف خبرها را شنید. سرگروه موفق شده بود برای آنها جیره خوبی بگیرد. راضی و خوش حال از دفتر برگشته بود.

تنها خود تیورین می دانست که چطور آن ورقه گزارش کار را پر کرده است. از صبح تا ظهر که آنها هیچ کاری نکرده بودند. راه انداختن بخاری و پوشاندن پنجره ها چه نفعی برای مقامات اردوگاه داشت؟ این کارها را برای خودشان انجام داده بودند و روی بازده آن نمی توانستند حساب کنند. اما هر طور بود باید توی آن ورقه چیزی نوشته می شد. شاید سزار هم برای پر کردن آن ورقه به تیورین کمک کرده بود. بیخود نبود که تیورین آنقدر هوای او را داشت.

تیورین با دست پرپیش آنها بازگشته بود، و بنا بر این گروه برای پنج و یادست کم چهار روز آینده جیره خوبی داشت. بالایی ها همیشه از هر پنج روز يك روز را از شکم زندانی مسابه می رفتند و به همه، چه آنها که خوب کار کرده بودند و چه آنها که کم کاری داشتند، يك اندازه غذای دادند، طوری که جای گله برای هیچکس نماند. با این کار به بهای گرسنگی کشیدن زندانی در مصرف مواد خوراکی صرفه جویی می شد. چه اشکالی داشت؟ شکم زندانی با

هرچه بود می ساخت. سیر یا گرسنه امروز را به فردا می رسانید و فردا هم روز دیگری بود. شب های گرسنگی را زندانی با همین امید به صبح می رسانید.

اما حسابش را که می کردی می دیدی با این برنامه در برابر هر پنج روز کار تنها چهار روز را به زندانی غذا می دهند.

همه ساکت بودند. کسانی پنهانی سیگار می کشیدند. در تاریکی نشسته بودند و خیره به شعله های آتش نگاه می کردند. گروه انگار که يك خانواده بزرگ بود و افراد آن بستگان و خویشان هم بودند. سر گروه داشت داستانی را برای یکی دو نفر پای بخاری تعریف می کرد و دیگران هم گوش می دادند. تیورین اهل حرف زدن نبود، و اگر هرازگاهی به حرف می افتاد نشانه آن بود که حالش خوب است.

سر گروه هیچوقت یاد نگرفته بود که با کلاه غذا بخورد. کلاه را که از سر برمی داشت پیرتر به نظر می رسید. سرش تراشیده بود، مثل همه زندانیان، و در روشنایی آتش موهای کوتاهش را می توانستی ببینی که همه یکدست سفید شده بودند.

می گفت: «من جلو فرمانده گردان هم زانوهایم می لرزید، دیگر چه برسد به سرهنگ فرمانده. گفتم، سرباز ارتش سرخ، تیورین، گوش به فرمان است. فرمانده بالاخم نگاهم کرد و گفت، اسم واسم پدر؟ جوابش را دادم، آنوقت گفت، تاریخ تولد؟ تاریخ تولد را هم بهش گفتم. آنموقع بیست و دو سالم بود، سال ۱۹۳۰؛ جوانکی بیشتر نبودم. آنوقت گفت، خب، تیورین وضعت چطور

است؟ خبردار ایستادم و جوابش را دادم که، در خدمت مردم زحمتکش هستم! فرمانده گفت، که پس به مردم زحمتکش خدمت می‌کنی، اما خودت چی؟ حرامزاده! زرد کردم، اما جلو خودم را گرفتم و جواب دادم، مسلسلچی طراز اول، با بهترین نمرات در دروس نظامی و سیاسی... سرهنگ فرمانده گفت، مقصودت چیه از طراز اول، کثافت؟ پدرت يك كولاك^۱ بوده! به ما از کامن^۲ گزارش کرده‌اند و تو این را پنهان کرده بودی. دو سال است که دنبالت می‌گردند! خودم را باخته بودم و نمی‌توانستم حرفی بزنم. یکسال بود که به‌خانه نامه‌ای ننوشته بودم از ترس آنکه مبادا آنها نشانی‌ام را پیدا کنند. اصلاً نمی‌دانستم کسانی مرده‌اند بازنده و هیچ خبری از من نداشتند. فرمانده فریاد زد، تو آدم بی‌وجدانی هستی، به دولت کارگران و دهقانان دروغ گفته‌ای - سردوشی‌هایش از عصبانیت تکان تکان می‌خورد. فکر کردم مرا زیر مشت ولگد می‌گیرد، اما این کار را نکرد. دستور داد مرا همان روز صبح ساعت شش از ارتش بیرون کنند. ماه نوامبر بود. لباس زمستانی را از تنم بیرون آوردند و يك پیراهن کهنه و يك كت خیلی کوتاه به من پوشاندند. آنچنان که گبجه گرفته بودم که یادم نیامد يك دست دیگر لباس زمستانی دارم و می‌توانم آنها را با خودم بردارم. يك تکه کاغذ هم دستم دادند که حکم اخراجم بود... به علت داشتن پدركولاك... چه سابقه درخشانی

1 - Kulak به روسی به معنی خسب که به کشاورزان بزرگ اطلاق می‌شد. درواژگان بلشویستی به معنی «سرما به داروستانی». کولاک‌ها طی برقامه اشتراکی کردن کشاورزی نابود شدند.

برای پیدا کردن کار! برای رفتن به خانه چهارروز بایست بساقطار مسافرت می کردم. بلیت نداشتم. حتی به اندازه يك روز هم به من غذا نداده بودند. آخرین بار که غذا خورده بودم همان شب آخر توی خوابگاه بود که فردایش بیرونم کردند... از اتفاق، سال سی و هشت، توی اردوگاه انتقالی کوتلاس^۱ به گروه بان سابقمان برخورددم. به او هم دو سال داده بودند. از زبان او بود که شنیدم آن سرهنگ و معاونش را سال سی و هفت تیر باران کرده اند. حالا این که اصلیت آنها چی بود، از خانواده کارگر بودند یا کولاک، وجدان داشتند یا نداشتند، تأثیری به حالشان نکرده بود... صلیب کشیدم و گفتم، پس بالاخره بالاها خدایی هست. صبر و تحمل زیادی دارد، اما وقتی که صبرش تمام شد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست.

شوخوف بعد از خوردن دو کاسه حریره بدجوری دلش هوس سیگار کرده بود. فکر کرد از استونیایی ها قرض بگیرد و بعد که از لاتویایی یکی دو استکان توتون خرید به آنها پس بدهد. آهسته به یکی از استونیایی ها، همان که ماهیگیر بود، گفت:

«گوش کن، اینو^۲، يك كم توتون، درست اندازه يك سيگار نافردا به من قرض بده. می دونی که بهت پس می دم.»
اینو توی چشمهای او زلزد و بعد نگاهی به برادر خوانده اش

1 _ Kotlas

2_ Eino

انداخت . آنها در هر چه داشتند با هم شريك بودند. بدون مشورت با همدیگر نم‌پس نمی دادند. در گوشي با هم پچ پچ کردند و اینو کیسه توتون گل و بته دارش را بیرون آورد . مقداری توتون کف دست شوخوف ریخت. بعد آن را نگاه کرد و چند پرديگر رویش ریخت - درست اندازه يك سيگار.

شوخوف از کاغذ روزنامه‌ای که همراه داشت باریکه‌ای را جدا کرد. توتون را توی آن پیچید و بازغال نیم سوخته‌ای که میان پاهای سرگروه افتاده بود سیگارش را روشن کرد . آنوقت به آن پك زد. دود را پایین برد ، و باز هم پك زد! گیج و منگ شد . تمام بدنش مست شده بود.

با اولین پکی که به سیگار زد ، احساس کرد که يك جفت چشم سبز رنگ در تاریکی او را می‌پاید. فتیوکوف بود. جاداشت پکی از سیگارش را هم به این مردك لا شخور بدهد ، اما بادهش آمده که امروز لغت و لیسهش را کرده است و سیگارش را کشیده است . بهتر بود ته سیگارش را به سنکا کلوشین می‌داد . بیچاره سنکا حرفهای سرگروه را نمی‌توانست بشنود ، جلوبخاری نشسته بود و سرش را به يك طرف خم کرده بود.

صورت پراز آبله سرگروه را شعله‌های آتش روشن کرده بود. باخونسردی داشت برای آنهاي دیگر داستان‌ش را نقل می‌کرد ، انگار نه انگار که داستان زندگی خودش را برای آنها می‌گفت.

« هرچه خرت و پرت داشتم به يك چهارم قيمت به يك دلال فروختم و از بازار سياه دو قرص نسان خريدم . آنموقع تازه نان را جيره بندي کرده بودند . فكر كردم مي توانم با قطار باربري سفر كنم . اما شديدأ از اين كار جلوگيري مي كردند . با پول نمي توانستي بليت قطار بخري و آنوقت بي پول كه اصلا حرفش را هم نزن . بايد گواهي مسافرت داشته ويا اين كه به نو مأموريت داده بودند . دزدكي هم نمي توانستي سوار قطار بشوي . ميليشياسكوها را مي پاييد و ايستگاه پر از نگهبان بود . خورشيد داشت غروب مي كرد و گودال هاي آب باران يخ مي بست . شب را كجامي توانستم بخوابم ؟ از روي يك ديوار آجري پريدم ، نان همراهم بود و رفتم به آبريز گاه ايستگاه راه آهن . مدتي آنجا ماندم . اما كسي دنبالم نبود . آنوقت از آنجا بيرون آمدم ، انگار كه يك مسافر ، يك نظامي هستم . قطار ولادي وستك - مسكوتوي ايستگاه بود . مردم دور و برشير آب گرم باكتري هاي شان از سروكول هم بالا مي رفتند . مي ان جمعيت چشمم به دختری خورد كه لباس آبي رنگي داشت و مي ترسيد جلو برود . مي ترسيد پاهاي لاغرو كوچكش را مردم له و لورده كنند . گفتم ، آهاي ، اين را بگير ، و نان را به دستش دادم ، و گفتم ، من براي آب مي آورم ! درست به موقع آب را آوردم . قطار داشت حركت مي كرد . دختر كه بانان - هاي من در دست آنجا ايستاده بود ، گريه مي كرد ، و نمي دانست چه كار كند . نگران كترى اش بود . فرياد زدم : بدو ! بدو ! من ترا به قطار مي رسانم . آنوقت دختر كه با من به طرف قطار دويد . با يك دست او را بلند كردم و سوارش كردم . قطار راه افتاده بود . بعد

خودم هم پریدم بالا. مأمور قطار مرا پایین نینداخت. سربازهای دیگری هم بودند و او فکر کرده بود من هم با آنها هستم.

شوخوف با آرنج به پهلوی سنکا زد که ته‌سیگار را از دستش بگیرد؛ باچوب سیگارش آن را به دست سنکا داد. بگذار با آن بکشد. برای شوخوف فرقی نمی‌کرد. سنکا آدم درستی بود. حرامزاده بدبخت دستش را به نشانه امتنان روی قلب گذاشت و مثل يك هنرپیشه سرش را خم کرد.

سرگروه ادامه داد: «شش تا دختر دیگر توی کوپه قطار بودند کوپه در بست مال آنها بود. دانشجوهای اهل لنینگراد بودند و از يك سفر آموزشی به خانه برمی‌گشتند. نان و کره و همه جور تنقلات روی میزهای کوچکشان دیده می‌شد. بارانی‌هایشان به گیره‌های کوپه آویزان بود و چمدان‌هایشان روکش داشت. آنها از زندگی چه می‌دانستند - هر چیزی شاد و خوشحالشان می‌کرد... باهم صحبت کردیم، شوخی کردیم و چای خوردیم. آنوقت پرسیدند که جای من توی قطار کجاست. آهی کشیدم و حقیقت را به آنها گفتم. گفتم، دخترها، واگنی که من توی آن هستم یکر است به آن دنیا می‌رود...»

همه سرآپاگوش بودند و تنها صدای گرگر شعله‌های آتش در بخاری شنیده می‌شد.

بعد از آه و اوه‌های زیاد، بالاخره تصمیم گرفتند لای

بارانی هایشان روی تخت بالایی پنهانم کنند. تمام راه را تا نووسیریسک^۱ همانجا پنهان بودم... از اتفاق، یکی از دخترها را بعدها در یکی از اردوگاههای پجورا دیدم و توانستم لطفی را که به من کرده بود جبران کنم. او را سال سی و پنج در ارتباط با قضیه کیروف^۲ بازداشت کرده بودند. کار سنگین اردوگاه او را به حال مرگ انداخته بود. دم چند نفری را دیدم تا این که او را به یکی از کارگاههای دوزندگی منتقل کردند.»

پاولو نجواکنان به سرگروه گفت: «می توانیم کار ملاط را شروع کنیم؟»

اما سرگروه صدای او را نشنید. به گفتن ماجرای خود ادامه داد:

«شب دیر وقت به خانه رسیدم و از حیاط پشتی توی خانه رفتم. همان شب برادر کوچکم را برداشتم و دوباره راه افتادم. او را با خودم به جنوب، به فرونز^۳ که هوا گرم تر بود بردم. هیچ غذایی نداشتم که به او بدهم و خودم هم گرسنه بودم. در فرونز، جایی توی یکی از خیابانها داشتند توی يك پاتیل برای اسفالت قیر آب می کردند، و یکمشت اراذل و اوباش دور آن جمع بودند. رفتم میان آنها

1- Novosibirsk

۲ Kirov (سرگئی مینورویچ)، کمسردر جنگ داخلی، ۱۹۲۶ دیر اول حزب در لنینگراد شد، دستیار نزدیک استالین که می کوشیدها استفاده از نفوذ خود از شدت عمل او بکاهد. قتل کیروف در ۱۹۳۴ «عملیات تصفیه» در داخل حزب را به راه انداخت.

3- Frunze

نشستم و گفتم، با شماها حرف دارم، حضرات، اين برادرک من
هيچ چيز نمي داند، ميان خودتان او را قبول کنيد، و بهش ياد بدهيد
که چطور زنده بماند. و آنها قبول کردند. کاش خودم هم پيش آنها
مانده بودم...»

ناخدا پرسيد: «و ديگر هيچوقت برادرت رانديدي؟»
تيورين خمپازه اي کشيد و گفت:
«نه، ديگر هيچوقت او را نديدم.»

يك بار ديگر خمپازه کشيد و گفت: «مهم نيست، بچه ها!
نيرو گاه هم انگار که خانه خودمان است. شماها که بايد ملاط درست
کنيد، بهتره دست به کار بشويد. منتظر سوت نمايند.»

خاصيت گروه اين بود. بالايي ها حتی در ساعات کار هم زنداني
را با زور به کار وامي داشتند، در حالي که سرگروه کافي بود لب تر
کند تا آدم کاري را که مي خواهد بر ايش انجام دهد، حتی اگر
موقع راحت باش ناهار باشد. چرا که اين سرگروه بود که نان آدم
را مي داد و بيخود ترا مجبور به کاري نمي کرد.

اگر ملاط پيش از به صدا در آمدن سوت ساخته نمي شد، بناها
نمي توانستند به موقع کارشان را شروع کنند.
شو خوف آهي کشيد و از جا بلند شد.
«من مي روم يخ ديوارها را پاك كنم.»

يك تيشه و برس سيمي براي پاك كردن يخ، کوبه اي چوبي براي

سفت کردن آجر، تراز و نخ و شاغول را برداشت.
 کیلگاس شوخوف را نگاه کرد، طوری که انگار با زبان
 بی‌زبانی از او می‌پرسید چرا پیش از آن که سرگروه دستور بدهد،
 می‌خواهد کار را شروع کند. کیلگاس غم نان گروه را نداشت. کم
 یا زیاد بودن آن چه فرقی به حال او می‌کرد؟ با آن بسته‌هایی که
 برایش می‌فرستادند هیچوقت گرسنه نمی‌ماند.
 با این حال شوخوف از جا بلند شد. درست نبود که آنجا بنشیند
 و کار گروه معطل بماند.

کیلگاس گفت: «صبر کن، ایوان، من هم می‌آیم.»
 اما این مردك خيكي باید همانجا راحت می‌نشست. اگر دلش
 شور می‌زد زودتر از او بلند می‌شد. (عجله شوخوف دلیل دیگری
 هم داشت. می‌خواست پیشدستی کند و شاغول را برای خودش
 بردارد. از انبار تنها يك شاغول گرفته بودند.)

پاولو از سرگروه پرسید: «سه نفر برای چیدن آجر کافی است؟
 کس دیگری را لازم نیست بالا بفرستیم؟ ملاط‌چی؟»
 تیورین ابروهایش را در هم کشید و در فکر فرو رفت.
 «خودم هم نفر چهارم هستم، پاولو، تو اینجا سر ملاط باش.
 همزن خیلی بزرگه و شش نفر هم می‌توانند سر آن کار کنند. از يك
 سر ملاط را بیرون می‌آورید و از سر دیگرش شن و سیمان می‌ریزید.
 بادت باشه که يك دقیقه هم نباید معطل بمانیم.»

پاولو در جا راه افتاد. سن و سال زیادی نداشت و هنوز
 کار سخت اردوگاه صورتش را از رنگ و رو نینداخته بود.

گونه‌هایش هنوز از آن کلوچه‌های اوکرائینی که خورده بود گرد و برآمده بودند. پاولو گفت: «شما آجر بچینید و من هم ملاط می‌سازم. آنوقت می‌بینیم که کی جلو می‌افته! هی، بیل گنده را کجا گذاشتید؟»

گروه بود که آدم‌ها را این چنین زیرورو می‌کرد. همین پاولو زمانی با تفنگ توی جنگل‌های گشت و شب‌ها به دهکده‌ها دستبرد می‌زد. اما حالا چه شده بود که تن به کار کشنده اردوگاه می‌داد؟ آدم نمی‌توانست برای سرگروهش از دل و جان مایه نگذارد.

شوخوف با کیلگاس بالا رفت. صدای پای سنکا را شنیدند که به دنبال آنها بالا آمد. پس او هم با آن گوش سنگینش متوجه قضایا شده بود.

دیوارهای طبقه دوم را تازه شروع به ساختن کرده بودند. تنها سه رج آجر آنها را بالا آورده بودند. این قسمت کار - وقتی که بلندی دیوار از زانو تا سینه آدم بود - راحت‌ترین قسمت کار بود و مجبور نبودند روی چوب بست بایستند.

زندانیانی که پیشتر روی دیوارها کار می‌کردند، چوب بست‌ها را باز کرده بودند - به ساختمان دیگری برده بودند یا سوزانده بودند - فقط برای این که به دست گروه دیگری نیفتد. فردا باید ترتیب

چوب بست‌ها را هم می‌دادند و گرنه کارشان زمین می‌ماند.
 از آن بالا دوروبر نیروگاه رامی توانستی ببینی. زمین کارگاه
 یکدست سفید بود و جنبیده‌ای روی برافرا دیده نمی‌شد (زندانی‌ها
 همه توی سوراخی چپیده بودند که تا وقتی سوت به صدا درنیامده
 بود خود را گرم کنند) برج‌های سیاه‌رنگ دیده‌بانی پیدا بود و
 تیرك‌های سیم‌خاردار. در نورخورشید سیم‌ها دیده نمی‌شدند. آفتاب
 تندی بود که وقتی رو در روی خورشید می‌ایستادی چشم را
 می‌زد.

مونور بخار مولد برق در همان نزدیکی بود. دودی سیاه را
 در آسمان پخش می‌کرد. دستگاه به نفس نفس افتاد. هر وقت
 می‌خواست سوت بکشد مثل آدمی مریض نفس‌هایش تند می‌شد.
 سوت زد. پس آن‌ها خیلی هم زود دست به کار نشده بودند.
 کیلگاس فریاد زد: «آهای، کارگر نمونه! شاغول یادت نره!»
 شوخوف هم در جواب شوخی او گفت: «نگاه کن، چقدر
 بخ روی دیوار تو است! فکر می‌کنی بتونی تا شب آنهارا پاك كنى؟
 اگر پاك نشوند آن ماله به هیچ درد نمی‌خوره!»
 می‌خواستند هر کدام روی دیوارهایی که صبح در نظر گرفته
 بودند کار کنند که سرگروه با صدای بلند گفت:

«آهای با شماها هستم! هر دو نفر روی يك دیوار کار می‌کنیم
 که ملاط یخ نبندد. شوخوف تو با سنکا روی يك دیوار کار کن. من
 با کیلگاس کار می‌کنم. پاولو هم دیوار کیلگاس را برای من تمیز
 می‌کند.»

شوخوف و كيلگاس نگاهی بهم انداختند. حق با او بود. دو نفری کار آسان تر می شد. تیشه هایشان را برداشتند.

شوخوف حالا دیگر منظره بازتاب نور خورشید را در برف نمی دید و همین طور زندانیانی را که از پناهگاه هایشان بیرون می آمدند و در محوطه پراکنده می شدند. بعضی ها سرگودال هایی که صبح کنده بودند می رفتند و بعضی دیگر راهی تعمیرگاه می شدند تا تیر شیب های سقف آنرا کار بگذارند. حالا تنها يك دیوار جلو چشم او بود که از گوشه سمت چپ تا کمر او بالا آمده بود و از سمت راست به دیوار كيلگاس می رسید. به سنکا جای شکستن یخ را نشان داد و خودش هم با دوسر تیشه به جان یخ های سر دیوار افتاد. با هر ضربه که می زد خرده های یخ در هوا پراکنده می شد و به سر و صورتش می خورد. گرم کار شده بود، اما حواسش جای دیگری بود. در ذهن خود می توانست دیواری را مجسم کند که حالا پوشیده از یخ بود و به ضخامت دو آجر دور تا دور نیروگاه کشیده می شد. نمی دانست که قبلاً چه کسی روی آن دیوار کار کرده است. اما هر کس بود از کار بنایی سر رشته ای نداشت. سرهم بندی کرده بود. اما شوخوف حالا طوری یخ هایش را پاك می کرد که انگار خودش آنرا ساخته بود. يك جای دیوار تو رفتگی داشت که برای تراز کردن آن باید سه رج آجر را با ملاط پر مایه از نومی چید. يك جا هم کمی شکم داده بود که آنجا هم باید دوباره ساخته می شد. در ذهنش دیوار را به دو قسمت تقسیم کرد. نیمه طرف چپ را خودش می چید و نیمه دیگر را تا آنجا که به مال كيلگاس می رسید به سنکا می داد.

فکر کرد که کیلگاس وقتی به گوشه سمت راست می‌رسد چند تایی آجر هم برای سنکا می‌چیند و کار او را سبک‌تر می‌کند. در همان حال او نیمه خودش را تمام خواهد کرد. مقدار آجری را که لازم داشتند برآورد کرد. به مجرد این که آجرها را به طبقه دوم آوردند، شوخوف آلیوشارا صدا زد: «بیار اینجا نزدیک من، بریزشون اینجا!» سنکا کار خرد کردن یخ را تمام کرده بود، و شوخوف برس سیمی را برداشت و دست به کار تراشیدن سر دیوار شد. آنقدر برس را روی آجرها ولای بندها کشید تا آن که دیگر تنها قشری خاکستری رنگ از یخ روی دیوار به جاماند. درحالی که او سرگرم کشیدن برس بود، تیورین هم بالا آمد و ترازش را گوشه دیوار کار گذاشت. شوخوف و کیلگاس مال خودشان را قبلا کار گذاشته بودند.

پاولو از پایین فریاد کشید: «آهای! نفس کش آن بالا هست؟ ملاط را آوردیم.»

شوخوف عرق کرده بود. نخ تراز را هنوز نکشیده بود. فکر کرد که آن را دست کم برای سه رج میزان کند. برای آن که کار سنکا را راحت‌تر کند، بهتر بود آجر نما را خودش می‌چید. نخ را که می‌بست با صدای بلند و با اشاره دست به سنکا فهماند که کار را از کجا باید شروع کند. سنکا متوجه شد. لبش را گاز گرفت و لبخند زنان به دیوار تیورین اشاره کرد. انگار می‌گفت: «به آنها نشان می‌دهیم که کی زودتر کار را تمام می‌کند.»

ملاط را بالا آوردند. هشت زندانی دوبه دوزنبه می‌کشیدند.

سرگروه به آنها گفته بود که ملاط راروی زمین خالی نکنند - چرا که درجا یخ می بست - آنرا باید کنار دست بناها می گذاشتند و تا وقتی خالی نشده بود، به جای ایستادن در سرما آجر پای دیوارها را می آوردند. زنبه که خالی می شد، آنرا پایین می بردند و دو نفر بعدی بلافاصله با زنبه ای پربالای می آمدند. زنبه خالی را برای آب کردن یخ ته مانده ملاط باید کنار بخاری می گذاشتند و خودشان را هم گرم می کردند.

دوزنبه همزمان بالا آمد، یکی راهای دیوار کیلگاس وزنبه دیگر راهای دیوار شوخوف گذاشتند. ملاط اگرچه خیلی گرم نبود، اما در آن هوای سردیخندان از روی آن بخار بلند می شد. باید درجا آنرا با ماله روی دیوار پهن می کردی که یخ نزنند. اگر یخ می بست دیگر نه با ماله خرد کردن آن امکان داشت و نه با کوبه چوبی، و آجری که در جای خود چیده نشده بود، همانجا می چسبید. آنوقت تنها کاری که از دست آدم برمی آمد این بود که ملاط را با تیشه خرد کند و آجر را از جا دریاورد.

اما شوخوف هرگز در کار خود اشتباه نمی کرد. آجرهایی را که می چید درست در جای خود بودند. اگر آجری شکسته یا نامیزان بود درجا متوجه می شد و جایی نوی دیوار آن را با دیگر آجرها جفت و جور می کرد. ملاطی را که از آن بخار بلند می شد با ماله اش برمی داشت، و روی دیوار می ریخت، آن طور که جای بندها را بپوشاند و با ملاط بعدی جاهای خالی را پر کند. همیشه آن مقدار ملاطی را که يك آجر لازم داشت به کار می برد. آنوقت آجری را از

روی زمین برمی داشت. آجر زبر و خشن را با احتیاط بلند می کرد تا دستکش هایش سوراخ نشوند. با ماله ملاط را صاف می کرد و آجر را روی آن می گذاشت. در يك چشم به هم زدن باید آجر تراز می شد و با ضربه کف ماله در جای خود می نشست، آن طور که نمای بیرونی مونی زد و آجرها از هر سو با هم جفت و جور می شدند و یخ می بستند. اگر ملاط از زیر آجر بیرون می زد باید هر چه زودتر آن را با ماله می تراشیدند (تابستان می توانستی آن را برای آجرهای بعدی به کار ببری اما در زمستان این کار عملی نبود). گاهی پیش می آمد که لبه آجر شکسته باشد و آنوقت برای پوشاندن شکستگی آن ملاط زیادتری به کار می رفت. آجر شکسته را باید نرم نرم به آجر پهلویی می چسباندی و آنوقت بود که ملاط اضافی بیرون می زد.

حالا دیگر گرم کار شده بود. باچیدن یکی دورج آجر به جای آجرهای شکم داده قبلی کار دیگر راحت پیش می رفت. اما از حالا به بعد باید حواسش را جمع می کرد.

حال خودش را نمی فهمید و پشت سر هم آجرهای بیرونی را می چید که به نیمه سنکا برسد. داشت به سنکا نزدیک می شد. سنکا و سرگروه از يك گوشه با هم شروع کرده بودند، اما سرگروه حالا داشت روی آن یکی دیوار پیش می رفت. شوخوف به یکی از زنبه کش ها اشاره کرد که برایش ملاط بیاورد. آنچنان گرم کار بود که فرصت سرخاراندن نداشت.

وقتی او و سنکا بهم رسیدند، از يك زنبه ملاط برداشتند و

درجا زنبه خالی شد.

شوخوف روبه دیوار فریاد کشید: «ملاط!»

پاولو جواب داد: «آمد!»

زنبه دیگری رسید، و آنها از میان آن که هنوز یخ نبسته بود ملاط برمی داشتند. ملاط دور زنبه یخ بسته بود. به زنبه کش ها گفتند که ملاط های یخ زده را بتراشند. بار سنگین و بی فایده ای بود که خودشان مجبور بودند آنرا از پله ها بالا و پایین بکشانند.

«خیلی خب، نموم شد، بعدی.»

دیگر سردشان نبود. در تب و تاب کار نخستین موج گرما را در تنهایشان حس می کردند - و این وقتی بود که زیر پالتو، نیم تنه، و هردو پیراهن تن آدم عرق می کرد. اما يك لحظه هم کار را متوقف نکردند و دیوانه وار به چیدن آجر ادامه دادند. پس از يك ساعت آنقدر گرم شده بودند که عرق به تنهایشان خشکید. مهم پاها بود که گرم بماند. جاهای دیگر اهمیتی نداشت. سوز سردی که می وزید آنها را از کار باز نمی داشت. تنها سنکا بود که يك پایش را به پای دیگری کوفت - پاهای گنده ای داشت و چکمه هایش هیچکدام اندازه پاهايش نبودند.

سرگروه يك بند فریاد می کشید و ملاط می خواست و فریاد شوخوف هم بند نمی آمد. در گرما گرم کاری سخت همیشه آدم خود را نسبت به دیگران بالاتر احساس می کند. برای شوخوف مهم این بود که از دیگران عقب نماند، و به همین خاطر به زندانیانی که زنبه ملاط را از پله ها بالا می آوردند امان نمی داد.

اول کار ناخدا و فتیوکوف باهمدیگر زنبه می کشیدند. ناخدا نمی توانست از آن پله های خیس و باریک راحت بالا و پایین برود و عقب می افتاد. شوخوف به او دلگرمی داد:

«زود باش، ناخدا، آجر، ناخدا.»

ناخدا هر بار که از پله ها بالا می آمد در کار خود چالاکتر می شد، در حالی که فتیوکوف سست تر و بی حال تر کار می کرد. مادر... زنبه را کج می گرفت که ملاط سرریز کند و بار آن سبک تر بشود.

شوخوف از پشت فتیوکوف راهل داد و گفت: «آی، موش مرده، شرط می بندم آن موقع ها که کاره ای بودی جان افرادت را به لب می رساندی!»

فریاد ناخدا بلند شد که «رییس، جای من را عوض کن. من نمی توانم با این سنده کار کنم.»

آنوقت تیورین آنها را از هم جدا کرد. فتیوکوف را فرستاد که از روی چوب بست آجر بالا بیاورد. آنجا بازده کارش را می توانستند زیر نظر بگیرند. آلیوشا را جای او گذاشت که با ناخدا ملاط بیاورد. آلیوشا آدم سرزیری بود و باهمه کنار می آمد. ناخدا با صدای بلند به او گفت: «بانهام نیرو به پیش، ملوانا! بین آنها چطور آجر می چینند.»

آلیوشا با آن لبخند معصومانه اش گفت: «اگر باید تندتر کار کنیم، باشه تندتر کار می کنیم، هر طور که تو بگی.» و از پله ها پایین رفتند. آدم رام و سرزیری مثل آلیوشا در یک گروه نعمتی بود.

سرگروه سريک نفر آن پايين داد کشيد. از قرار معلوم کاميون ديگري بابار آجر آمده بود. شش ماه بود که از آجر خبری نبود. اما حالا کاميون پشت کاميون آجر می آوردند. نا آجر بود آنها باید می جنیدند و کار را پیش می بردند. تنها روز اول وضع اینطور بود. روزهای بعد که در کار آوردن آجر وقفه می افتاد ديگر دستشان به هيچ جا بند نبود.

بار ديگر فرباد سرگروه بلند شد. به پايینی ها برای دستگاه بالا بر دستور می داد. شوخوف می خواست از قضيه سردر بیاورد، اما فرصت اين کار را نداشت. يك رج را تمام کرده بود. دو نفر از زنبه کش ها بالا آمدند و گفتند برای دستگاه بالا بر تعمیر کار آورده اند. سرکارگر فنی هم آمده بود. سرکارگر فنی، «کارگر آزاده» بود و در حالی که تعمیر کار داشت دستگاه را راه می انداخت اومی ایستاد و نظارت می کرد.

همیشه همینطور بود. يك نفر کار می کرد و يك نفر ديگر بر کار او نظارت داشت. اگر دستگاه را راه می انداختند، می توانستند با آن آجر و ملاطرا بالا بیاورند.

شوخوف داشت رج سومش را می چید (و کیلگاس هم) که یکی از بالایی ها که همیشه موی دماغ می شد از پله ها بالا آمد. سرکارگر ساختمانی «در» بود. اين مردك اهل مسکو بود و می گفتند زمانی نوی یکی از وزارتخانه های آنجا کار می کرده است.

شوخوف پهلوی کیلگاس ایستاد و با اشاره انگشت او را متوجه آمدن «در» کرد. کیلگاس شانه اش را بالا انداخت و گفت: «هه،

من با اينجور آدمها كاري ندارم ، اما اگر از پله ها افتاد خبرم كن!

« در » مي آمد پشت سر آنها مي ايستاد و كار آنها را نگاه مي كرد . شوخوف اصلاً حوصله سرخري هاي مثل او را نداشت . مردك گه قباغه مهندس به خود مي گرفت و سر حرف را با آنها باز مي كرد . يك بار خواسته بود طرز چيدن آجر را به آنها ياد بدهد . شوخوف نزديك بود از خنده بتركد . پيش از آن كه كسي ادعای مهندس بودن داشته باشد بايد بتواند بادستهايش يك ديوار را بالا ببرد .

در آبادي زادگاه شوخوف ساختمان آجري پيدا نمي شد . همه كلبه ها چوبي بودند . ساختمان مدرسه هم با چوب درست شده بود . تادلت مي خواست در جنگل چوب پيدا مي شد . اما حالا در اردوگاه او را مجبور به كار آجرچيني كرده بودند . اشكالي نداشت ، از عهده اين كار هم برمي آمد . آدمي كه يكي دو كار در زندگي اش بلد باشد ده تا كار ديگر را هم مي تواند ياد بگيرد .

« در » از پله ها نيافتاد . تنها يكبار پايش لغزيد . پله ها را دوتا يكي بالا آمد .

فرياد زد : « تيورين ! » چشم هايش داشت از حلقه درمي آمد ، « تيورين ! » پاولو در حالي كه بيلچه اي را در دست داشت به دنبالش از پله ها بالا آمد . « در » پالتويي مثل همه زندانيان به تن داشت ، اما

مال او نوونميز بود . کلاه چرمی گرم و نرمی به سر داشت . اماروی آن هم مثل کلاه زندانیان دیگر شماره خورده بود: ب - ۷۳۱ .
تیورین ماله به دست پیش اورفت ، «چی شده؟» کلاهش کج شده و روی يك چشمش افتاده بود .

خبری شده بود . شوخوف می خواست ته و توی قضیه را در بیاورد ، اما ملاط درزن به بخ می بست . همچنان که آجر می چید به حرفهای آنها گوش داد .

«در» فریاد زد: «به چه حقی این کار را کردی؟» دهانش کف کرده بود: «این دفعه دیگر بازداشتی در کار نیست . این جرم سنگینی است تیورین . يك دوره دیگر به محکومیت تو اضافه می کنه .»
شوخوف شستش خبردار شد . نگاهی به کیلگاس انداخت - او هم فهمید نمذ کار دستشان داده بود! مردك نمذ را به پنجره ها دیده بود .

شوخوف برای خودش هیچ نگرانی نداشت - سرگروه پشت او را خالی نمی کرد . اما برای تیورین می ترسید . سرگروه برای آدم مثل يك پدر است ، اما برای بالایی ها زندانی ای است مثل همه زندانیان دیگر . برای این گونه خلاف ها در شمال راحت يك دوره محکومیت دیگر برای زندانی می بریدند .

تیورین حسابی توی درد سر افتاده بود . بی اختیار ماله اش را به زمین انداخت و به طرف مردك رفت . مردك دور و بر خود را نگاه کرد . پاولو بابیل آنجا ایستاده بود .

بیخود آن بیل را همراه خود بالا نیاورده بود ... و سنکس

باگوش سنگينش فهميده بود كه داد و فريادها بر سر چيست . دست به كمر او هم جلورفت . سنكا مثل يك نره گاو قوی و درشت هيكل بود . پلك های مردك بازوبسته شدند . خودش را جمع و جور كرد و دنبال راه فراری می گشت . سر گروه سرش را نزديك گوش او برد و با صدای آهسته ، اما آن طور كه همه شنيدند ، به مردك گفت : « آن زمانها كه جاكش هايی مثل تو كاردست آدمهائی دادند گذشته ! اگر لب تركنی ، پست فطرت ، يك روز هم زنده نمی مانی . حالت شد ؟ » سرتا پای سر گروه می لرزيد و نمی توانست جلو خودش را بگيرد . و پاولو مثل يك قوش توی چشم های مردك خيره شده بود . خون جلو چشم هایش را گرفته بود .

« در ، گفت : « سخت نگیرید ، بچه ها ، سخت نگیرید . » رنگش پريده بود و از لبه پله ها خود را كنار كشيد .

سر گروه ديگر كلمه ای بر زبان نياورد . كلاهش را راست كرد ، ماله اش را برداشت و سر كارش رفت . پاولو دوباره بيل در دست آرام از پله ها پايين رفت . خیلی آرام ...

« در ، نه می توانست آنجا بایستد ، و نه پايين برود . رفت پهلوی كيلگاس ايستاد .

كيلگاس بادقت و حوصله آجر می چيد . انگار كه كيماگری بود و داشت دارو هایش را سبك و سنگين می كرد . پشتش به مردك بود و وانمود می كرد او را ندیده است .

« در ، كج كج به طرف سر گروه رفت . حالا لحنش تغيير کرده بود : « به سرپرست چی بگويم ، نيورين ؟ »

سرگروه در حالیکه آجر می چید، بی آنکه سرش را بلند کند گفت: «بش بگو- از قبل آنجا بوده است. بگو که پیش از آمدن ما نمد آنجا بوده است.»

«در» باز هم پا به پا می کرد. حالا دیگر می دانست که او را نخواهند کشت. دست در جیب از اینسو به آنسو قدم می زد. لندلند کنان رو به شوخوف گفت: «آهای، س-۸۵۴، چرا اینقدر ملاط را نازك می ریزی؟»

مردك می خواست عقده اش را سر يك نفر خالی کند. به هیچ چیز که نتوانسته بود اشکالی بگیرد، به ملاط بند کرده بود. شوخوف همچنان که چپ چپ او را نگاه می کرد برای او توضیح داد: «ببینید، آقای عزیز، اگر من حالا ملاط را پرمایه بگیرم، این نیروگاه در بهار آینده ذوب خواهد شد.» صورت مردك در هم رفت:

«تویك بنا هستی و باید هر چه سرکارگر به تو می گوید گوش کنی.» و مثل همیشه بادلپ هایش را به بیرون پف کرد. شاید شوخوف ملاط را کمی نازك می گرفت و می توانست ملاط بیشتری لای آجرها بریزد، اما به شرطی که هوا خوب بود، ولی نه در آن هوای سرد و یخبندان. بی انصاف هافقط در فکر بازده کار بودند. چطور می توانستی به يك آدم کله پوك این موضوع را حالی کنی؟ مردك سرش را زیر انداخت و از پله ها پایین رفت.

نیورین پشت سرش فریاد کشید: «آن بالابر را برای من درست کن! فکر کردی باکی طرفی، با الاغ بسارکش؟ بالا آوردن آنهمه

آجر کار ما نیست.»

«در» همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: «جیره‌اش را گرفتی.» اما دیگر کوتاه آمده بود.

«با چرخ خاک کش نه با دست! مردی یکی از آن زنبه‌ها را از پله‌ها بالا بیار!»

«فکر می‌کنی کار دست منه؟ حسابداری موافقت نمی‌کنه.»
«برو تو هم با آن حسابداریت! من تمام گروه را برای چهار نفر بنا که کارشان لنگ نماند به کار گرفته‌ام. فکر می‌کنی چقدر بابت اینهمه کار به ما می‌دهند؟»

تیسورین همچنان که جواب مرد کرامی داد يك لحظه هم کارش را متوقف نمی‌کرد. بلند گفت: «ملاط!» و شوخوف هم به دنبال او گفت: «ملاط!»

رج سوم تمام شده بود و می‌توانستند رج چهارم را بچینند. شوخوف باید نخ تراز را بالا می‌برد، اما نمی‌خواست با این کار وقت را تلف کند. بی‌نخ تراز هم می‌توانست رج بعدی را بچیند.

«در» از محوطه گذشت. از سرما می‌لرزید و می‌رفت که توی دفتر خود را گرم کند. باسر زدن به نیروگاه حالش گرفته شده بود. باید پیش از در افتادن باگرگی مثل تیسورین کمی جوانب کار را می‌سنجید. باید با سرگروه‌ها کنار می‌آمد. مقامات اردوگاه که کاری به کار او نداشتند. شکمش که براه بود و اتساق شخصی هم

که داشت. پس ديگر چه مرگش بود؟ بهتر بود کله اش را به کار می انداخت و خودش را سبك نمی کرد.

يکی از افراد بالا آمد و گفت تعمیر کار و بازرس فنی رفته اند. دستگاه بالا بر را نتوانسته بودند راه بیندازند. پس حالا افراد مثل خر بارکش باید ملاط و آجر حمل می کردند.

تا آنجا که شوخوف به یاد داشت همه جا وضع همین طور بود. دستگاهها یا خود به خود خراب می شدند و یا زندانیان آنها را از کار می انداختند. به یاد آورد که چگونه يك بار در اردوگاهی دستگاه برش چوب را از کار انداختند. با گذاشتن يك میله آهنی لای چوبها نقاله دستگاه را شکسته بودند. می خواستند مدتی استراحت کنند. بی هیچ راحت باشی يك بند مجبور بودند الوار چوب را روی هم بچینند.

سرگروه فریاد زد: «آجر، آجر، آجر» و همه آنها را که ملاط و آجر می آوردند به فحش بست.

از پایین فریاد زدند: «پاولو می پرسه چقدر ملاط لازم دارید؟»
«باز هم درست کنید.»

«يك نصفه هست.»

«خب، يکی ديگر درست کنید.»

حالا کار واقعاً خوب پیش می رفت. رج پنجم را می چیدند. دیوار تا سینه شان بالا آمده بود و ديگر مجبور نبودند مثل چیدن رج اول از کمر خم شوند. نبودن در و پنجره کار را آسان تر می کرد. باید تنها دو دیوار یکپارچه را بالای می بردند و کوهی آجر هم در دستریشان

بود. نخ ترازا را بايد بالا تر مي بردند، اما ديگر دير شده بود.
گوبچيك خبر آورد كه گروه هشتاد دو رفته اند ابزارهايشان
را تحويل بدهند. تيورين با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش كرد و
گفت:

«كارت را بكن، مارمولك، آجر بيار!»

شوخوف به اطراف نگاهی انداخت. پسر ك راست می گفت.
خورشيد داشت غروب می كرد و در هاله ای كبود رنگ فرو رفته
بود، و اين درست وقتی بود كه آنها در گرماگرم كار بودند. حالا
رج پنجم را می چيدند و تا همينجا براي امروز كافي بود.

زنبه كش ها مثل اسب هایی كه تاخت برداشته باشند، نفس نفس
می زدند. ناخدا رنگ صورتش به كبودی می زد. سنش به چهل
نمی رسيد، اما ديگر بنیه جوانی را نداشت.

هوا لحظه به لحظه سردتر می شد. چه كار می كردی چه نمی كردی
انگشانت توی دستكش كم كم از كار می افتادند و كرخت می شدند.
سرما در چكمه پای چپ شوخوف نفوذ كرده بود. پايش را چندبار
به زمین كوفت.

ديگر مجبور نبود از كمر خم شود و روی ديوار كار كند، اما
برداشتن آنهمه ملاط و آجر از روی زمین پشت آدم را می شكست.
شوخوف به آنها كه آجر می آوردند گفت. «آهای، باشماها
هستم، بچه ها!» داشت با آنها چك و چانه می زد. «كاش آجر را،
اينجا، سر ديوار می گذاشتيد.»

ناخدا حرفی نداشت، اما از حال رفته بود. به اينجور كارها

عادت نداشت. اما آلیوشا گفت: «بسیار خوب، ایوان دنسوویچ، هر چی توبگی؟»

آلیوشا «نه» نمی گفت: هر کاری که از دستش برمی آمد برای آدم انجام می داد. اگر همه آدمهای دنیا مثل او بودند، شوخوف از کمک کردن به هیچکس ابایی نداشت. اگر کاری از دست آدم برای دیگری برمی آید چرا کوتاهی کند؟ این بابتیست ها راه و رسم خوبی داشتند. از آن سوی محوطه صدای کوبیدن چکش بلند و سادرنیر و گاه شنیده می شد. زنگ پایان کار بود! ملاط روی دستشان مانده بود. حساب وقت را نکرده بودند.

سرگروه فریاد زد: «ملاط! ملاط!»

ملاط های زیادی را باید به کار می بردند. هیچ راه دیگری نبود. اگر ملاط توی همزن می ماند تا فردا مثل سنگ می شد و برای بیرون آوردنش هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد مگر این که همزن را بشکنند و تکه تکه کنند.

شوخوف فریاد زد: «بجنید، برادرها، کار را زمین نگذارید.» کیلگاس دلخور بود. خوش نداشت با عجله کار کند، اما با تمام توانش آجر می چید. کار دیگری از دستش بر نمی آمد. پاولو باشتاب خودش را بازنبه ای ملاط و ماله به طبقه دوم رساند. او هم می خواست در چیدن آجر به آنها کمک کند، و پس حالا پنج نفر روی دیوارها کار می کردند.

وقتی برای جفت و جور کردن آجر نداشتند. شوخوف همیشه از پیش آجری را که توی دیوار جا می افتاد برمی داشت. کوبه

چوبی را به آلبو شاداد و گفت: «باین، آجر را از آنجا که بهت می‌گم بشکن.»

بنا عجله نمی‌شود کار تمیز انجام داد. حالا که آنهای دیگر آجر پشت آجر روی دیوار می‌چیدند، شوخوف دست از کار کشید و به دیوار نگاهی انداخت. رفت و گوشه راست دیوار ایستاد و سنکارا به گوشه چپ فرستاد. اگر گوشه‌ها تر از نبودند فردا کلی کار روی دست آنها می‌گذاشت.

«صبر کن!» آجری را از دست پاولو گرفت و خودش آن را کار گذاشت. گوشه‌ای که سنکا روی آن کار می‌کرد اشکال داشت. خودش را به آنجا رساند و با کار گذاشتن یکی دو آجر کار را تر از کرد.

سرو کله ناخدا با زنبه‌ای دیگر پیدا شد. مثل يك اسب بارکش از گرده‌اش کار کشیده بودند. فریاد زد. «دوتا دیگر مانده!»

ناخدا دیگر روی پاهایش بند نبود. اما دوباره پایین رفت. شوخوف زمانی اسب پیر بارکشی داشت و حیوان بیچاره را حسابی تر و خشک می‌کرد. اما در اردوگاه از اسب بارکشی مثل ناخدا تا سرحد مرگ کار می‌کشیدند و بعد هم پوستش را می‌کنند.

حالا خورشید واقعاً داشت غروب می‌کرد. لازم نبود گوبچیک به آنها یادآوری کند. گروه‌های دیگر را می‌توانستند ببینند که ابزارهایشان را تحویل داده بودند و جلو پاسگاه جمع شده بودند (کسی بلافاصله پس از شنیدن صدای زنگ از کار دست نمی‌کشید. تنها احمق‌ها برای رفتن و یخ زدن در هوای سرد عجله داشتند. در

سر پناههای گرمشان می ماندند، و آنوقت، در لحظه ای که سر-
گروهها بر سر آن با همدیگر توافق می کردند، همه با هم بیرون
می رفتند. تا وقتش نرسیده بود، اگر تا نیمه شب هم طول می کشید
زندانی ها از سر پناههایشان بیرون نمی آمدند و همانجا منتظر
می ماندند.)

تیورین دیگری به خود آمده بود و می دید که گروهش دیر کرده اند:
آدمهایی که در انبار ابزار بودند حالا هر چه از دهانشان بیرون
می آمد نثار او می کردند.

فریاد زد: «آهای! فکر آن گه ها را نکنید! گور پدرشان. بیاید
پایین و همزن را خالی کنید. ملاط را توی يك گودال چال کنید و
رویش را با برف بپوشانید که کسی نبیند. وتو، پاولو، با دو نفر
دیگر هر چه ابزار هست جمع کنید و به انبار ببرید. سه تا ماله را
هم دست آخر می دهم گوبچيك بیاورد. فقط این دو زنبه مانده که
کار را تمام کنیم.»

پاولو و آنهای دیگر با عجله کوبه را از دست شوخوف گرفتند
و نخ ترازش را باز کردند. بعد زنبه کش ها و آنها که آجر می آوردند
به طرف پله ها هجوم بردند. دیگر کاری آن بالا نداشتند. تنها سه نفر،
کیلگاس، سنکا و شوخوف آنجا ماندند. تیورین این طرف و آن
طرف می رفت و دیوارها را سرکشی می کرد. راضی بود. ای،
بفهمی نفهمی باز ده کارشان برای يك بعد از ظهر و با نداشتن آن بالا بر
لعتی بدك نبود.

شوخوف دید که دم دست کیلگاس هنوز کمی ملاط مانده است.

نگران بود که اگر ماله اش را سر وقت به انبار برنگرداند تیورین از کسوره در برود. فکری به سر شوخوف زد، گفت: «گوش کنید، بچه ها، شما ماله ها بتان را به گوبچیک بدهید که ببرد. من کار را با ماله خودم تمام می کنم. ماله من را آنها توی صورت وارد کرده اند و لازم نیست به انبار برگردانیم.»

تیورین خندید و گفت: «اگر روزی تو از پیش ما بروی چه خاکی به سرمان بریزیم؟ هیچکس جای ترا نمی گیرد.»

شوخوف هم خندید و دست به کار شد.

کیلگاس ماله ها را برداشت. سنکا به شوخوف آجر می داد. ملاط کیلگاس را توی زنبه شوخوف خالی کرد.

گوبچیک بدورفت که خودش را به پاولوتوی انبار برساند. آنها ی دیگر هم بی سرگروه روانه نگهبانی شدند. شکی نبود که آنها به حرف سرگروه اهمیت می دادند، اما مهمتر از اون نگهبان ها بودند که حرفشان در حکم قانون بود. اگر دیر می رسیدی سمت را یادداشت می کردند و مجردی انتظارت را می کشید. جلونگهبانی شلوغ بود. همه آنجا بودند. از قرار معلوم نگهبان ها شمارش را آغاز کرده بودند.

موقع بیرون رفتن دوبار آدم را می شمردند - يك بار پشت دروازه بسته، و بار دوم وقتی که از دروازه بیرون می رفتی و اگر در شمارش اشتباهی پیش می آمد، يك بار هم بیرون محوطه می شمردند.

لعنت به این ملاط که تمامی نداشت. سر گروه دستش را نکان داد و گفت: «بریزش روی دیوار و کار را تموم کن.» شوخوف گفت: «شما بروید رییس، بهتره آنجا باشید.» همچنان که سر گروه از پله ها پایین می رفت، باشوخی گفت: «این حرامزاده ها چرا اینقدر کار را زود تعطیل می کنند. تا آدم می آید به خودش بجنبد می گویند وقت تمام است.»

حالا تنها شوخوف و آن هم بند ناشنوا آنجا مانده بودند. آدم نمی توانست خیلی با او حرف بزند، اما احتیاجی هم به این کار نبود. زرنگی سنکا را هیچکس نداشت و با يك اشاره همه چیز دستگیرش می شد.

بایک دست ملاط را می ریخت و بادست دیگر آجر را می چسباند. آجر را در جایش محکم می کرد و نگاهی به آن می انداخت! و باز ملاط بود و آجر، ملاط بود و آجر...

سر گروه گفته بود که دست و دلشان برای ملاط نلرزد («بریزش روی دیوار و کار را تموم کن.») اما شوخوف از این شیوه کار خوشش نمی آمد. هشت سال بیگاری در اردوگاه هم طبیعت او را تغییر نداده بود. هنوز هم که دست به هر کاری می زد دقت و وسواس داشت. نمی توانست به خودش بقبولاند که چیزی را حیف و میل کند. ملاط، آجر، ملاط، آجر...

سنکا فریاد زد. «بس کن، پیا از اینجا گورمونو گم کنیم.»

زنه‌را برداشت و از پله‌ها پايين رفت. اما شوخوف چنډقدم عقب رفت تا نگاه آخر را به ديوار بيندازد. اگر نگهبان‌ها و سگهايشان هم مي‌آمدند گوشش بدهکار نبود بلكه نشده بود. از چپ و راست ديوار راديد زد. چشمانش بخوبي يك تراز کار مي‌کردند. ديوار موني زد. دستهايش هنوز از پس کار بر مي‌آمدند. باشتاب از پله‌ها پايين رفت. سنکا وسط پله‌ها بود.

سرش را برگرداند و گفت: «بجنب، زود باش»

شوخوف بادست به او اشاره کرد و گفت: «توبرو، من بهت مي‌رسم.» و به داخل ساختمان رفت. ماله‌اش را نمي‌توانست به امان خدا رها کند. شايد فردا کارديگري به او مي‌دادند و شايد گروه را به مجتمع اشتراكي مي‌فرستادند و تا شش ماه ديگر به نيروگاه بر نمي‌گشتند. آنوقت ديگر رنگ ماله‌اش را هم نمي‌ديد. پس بايد جايي پنهانش مي‌کرد. هردو بخاري را خاموش کرده بودند. هوا تاريك بود و ترس برش داشته بود. از تاريكي نمي‌ترسيد. ترسش از تنها ماندن در آن ساختمان بود، از اين که نتواند به موقع خود را به دروازه برساند و نگهبان‌ها او را با تير بزنند.

اما کورمال کورمال پيش رفت تا اين که چشمش به تکه سنگي گوشه ساختمان خورد. جابجايش کرد. ماله را زير آن گذاشت، و دوباره سنگ را سر جاي اول برگرداند. خيالش راحت شد.

حالا ديگر بايد هر چه زودتر خودش را به سنکا مي‌رسانيد. سنکا اما صدفقدمي بيشتري از آنجا دور نشده بود و منتظرش بود. سنکا رفيق نيمه راه نبود. آدم را در گرفتاري تنها نمي‌گذاشت.

هر دو شروع به دویدن کردند. سنكا يك سرو گردن از شوخوف بلند تر بود، و كله بزرگي داشت.

آدمهايي توي اين دنيا پيدا مي شوند كه سر هيچ و پوچ دور يك ورزشگاه باهم مسابقه مي دهند. اين حرمزاده ها چرا نمي آيند بعد از يك روز كار كه فرصت راست كردن كمرشان را هم نداشته اند، بادستكش هاي خيس از عرق، چكمه هاي زهوار در رفته و در اين سرما ويخ بندان با همدیگر مسابقه بدهند؟

نفس هایشان بالا نمي آمد.

اما سرگروه توي پاسگاه بود و حتما يك طوري دسته اش را جلو نگهبان ها در مي كرد. حالا ديگر رسیده بودند و بكر است به داخل جمعيت رفتند.

صدتايي حنجره ها هم سر آنها فریاد كشيدند كه وگه، حرامزاده! مادر...! اينهمه آدم كه همه يكجا سر آدم فریاد بكشند چيز وحشتناكي است. اما وحشتشان بيشتر از اين بود كه نگهبان هاي محافظ چه بلایي به سرشان خواهند آورد.

از قرار معلوم نگهبان ها به تخمشان هم نبود. سر راهشان به تيورين برخوردند. بايد حرفي مي زدو به جمعيت حالي مي كرد كه دير آمدن آنها تقصير او بوده است.

اما جمعیت همچنان نعره می کشید. حتی سنگاهم با گوش سنگینش صدای داد و فریاد هارامی شنید. خودش را باخته بود و او هم سر آنها فریادمی کشید. آدمی که تابحال کسی صدای او را نشنیده بود، حالا پاشنه دهانش را کشیده بود. مشت گره کرده اش را تکان تکان می داد و انگار می خواست به جمعیت حمله کند. آنوقت داد و فریادها بند آمد و چند تایی خندیدند.

یکی! از زندانیان با صدای بلند گفت: «آهای، صد و چهاری ها، مافکرمی کردیم این یارو راستی راستی گوشه اش سنگینه، ما فقط می خواستیم امتحانش کنیم.»

همه خندیدند، حتی نگهبان ها هم خندیدند.

«به ستون پنج!»

دروازه بسته بود، مأموران هنوز برای شمارش آماده نشده بودند. جمعیت را به عقب هل می دادند. (همه پشت در هجوم آورده بودند، کره خرها، انگار با این کار زودتر می توانستند از آنجا بیرون بروند.)

«به ستون پ - ن - ج!»

و هر بار که این صدا بلند می شد، زندانی ها پنج نفر پنج نفر چند قدمی به جلو برمی داشتند.

شوخوف حالا دیگر نفسش جا آمده بود و آسمان را نگاه

کرد. ماه بالا آمده بود و رنگش به ارغوانی می زد. شاید بدر کاملش رو به کاهش گذاشته بود. روز پیش همین ساعت جایی بالا تر در آسمان دیده می شد.

شوخوف از این که خطر از سرشان گذشته بود حال خوشی داشت. با آرنج به پهلوی ناخدا زد و برای این که سربه سر او بگذارد، گفت: «ناخدا، توی کتابهایی که خوانده ای، درباره شب هایی که ماه نیست چی نوشته اند؟ ماه کجا میره؟»

«یعنی چی که کجا میره؟ آدم نادان! ماه که جایی نمیره، فقط تو نمیبینیش.»

شوخوف سرش را تکان داد و خندید: «پس اگر آدم آنرا نمی بیند، از کجا معلوم که هست؟»

ناخدا بانا باوری گفت: «پس فکر می کنی هر چهار هفته يك بار يك ماه تازه توی آسمان درمیاد؟»

«خب بله، اگر هر روز آدمهای تازه ای به دنیا میاند، چرا نباید هر چهار هفته يكبار يك قرص تازه ماه در آسمان پیدا بشه؟»

ناخدا با غیظ گفت: «بس کن مرد. من در عمرم ملوانی به کله پوکی تو ندیده بودم. فکر می کنی ماه کهنه کجا میره؟»

شوخوف گفت: «خب، من هم همین را می خواستم بدانم.»
بالبختی که بر لب هایش آمد جای خالی دندانهایش پیدا شد.

«خب، تو به من بگو کجا میره.»

شوخوف آهي كشيد و بالكنت خنده دارش گفت: « آدمهای
ولایت ما می گویند که خدا ماه کهنه را خرد می کند و از آن ستاره
می سازد.»

ناخدا گفت: «چه جهالتی»، و خندید. «تابحال این را نشنیده
بودم. پس یعنی توبه خدا اعتقاد داری، شوخوف؟»
شوخوف گفت: «چرا نداشته باشم؟ وقتی صدای غرش او
در آسمان بلند می شه، کیست که به او ایمان نیاورد؟»
«چرا خدا این کار را می کنه؟»
«چه کاری؟»

«ماه را خرد می کند و با آن ستاره می سازه؟»
شوخوف شانه اش را بالا انداخت و گفت: «مگر خودت
نمی بینی؟ ستاره ها هر از گاهی از آسمان به زمین می افتند. جای
آنها را باید با ستاره های نو پر کرد.»

صدای فریاد نگهبان ها بلند شد: «آهای مادر...! از آنجا
تکون بخور، برو توی صف!»
نگهبانی که شمارش می کرد به آنها رسید. ناخدا و شوخوف ته
صف بودند.

نگهبان های محافظ دستپاچه بودند و به تخته هایی که صورت
اسامی را روی آنها نوشته بودند نگاه می کردند. يك نفر کم بود!

این بار اولشان نبود که یکنفر کم می آوردند. کی می خواستند این کار را یاد بگیرند؟

چهارصد و شصت و دو نفر زندانی شمرده بودند، درحالی که باید چهارصد و شصت و سه نفر زندانی حاضر باشند.

زندان‌های ما را از پشت دروازه به عقب راندند (باز هم همه پشت دروازه هجوم آورده بودند) و دوباره شمارش از سر گرفته شد: «به ستون پنج! يك، دو...!» این دوباره کاری هاتنها وقت زندانی را تلف می کرد، آنهم درحالی که راه زیادی تا اردوگاه درپیش داشتند و آنجا هم دوباره برای تفتیش صف می کشیدند. زندانیان درهمه کارگاهها عجله داشتند هرچه زودتر خودشان را به اردوگاه برسانند. آنها که پیش از همه وارد اردوگاه می شدند، راحت می توانستند به کارهایشان برسند. غذاخوری در بست مال آنها بود. نفرات اولی بودند که اگر بسته ای داشتند از بخش امانات تحویل می گرفتند. اول از همه به آشپزخانه سر می زدند و غذای شخصی شان را می پختند، نامه های بستگانشان را می گرفتند و بیانامه هایی را که خودشان نوشته بودند به بخش بازرسی نامه ها می دادند؛ به سلمانی، داروخانه و حمام می رفتند - و خلاصه همه درها به روی آنها باز بود.

نگهبان ها هم خوش نداشتند که دیر به اردوگاه برسند. آنها هم به دردسر می افتادند. کارهای زیادی داشتند که باید انجام بدهند و دیگر وقتی برایشان نمی ماند که به خودشان برسند.

وباز شمارش اشتباه شده بود . وقتی داشتند صف آخر را می‌شمردند شوخوف فکر کرد که کار دیگر تمام شده است ، اما لعنتی باز هم شصت و دونفر بود . مأموران بساخته‌های دستی‌شان پیش افسر نگهبان رفتند و گزارش دادند .

افسر نگهبان فریاد زد : « سرگروه صدوچهار ! »
 تیورین نیم قدمی جلو برداشت و گفت : « اینجا هستم ! »
 « از گروه توهنوز کسی توی نیروگاه هست ؟ خوب بین ! »
 « نه . »

« حواست را جمع کن ! وگرنه مغزت را می‌ریزم توی دهانت ... »

« گفتم که ، نه . »

تیورین سرش را برگرداند و پاولورا نگاه کرد . شاید کسی آنجا خوابش برده بود .

افسر نگهبان فریاد کشید : « گروه‌ها جدا جدا صف بکشند ! »

همه باهم به ستون پنج ایستاده بودند . ولوله‌ای در میان زندانیان افتاد . همدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند : « هفتاد و شش ، اینجا است ، » « سیزده ، اینجا ! » ، « سی و دو بیاد اینجا ! »

افراد گروه صدوچهار همانجا که ایستاده بودند پشت سر

گروههای دیگر صف کشیدند. شوخوف دید که بیشتر افراد گروه دست خالی آمده‌اند. حرامزاده‌های سربه‌ هوا بادشان رفته بود چوب باخودشان بردارند : تنها دونفر چند تکه چوب و تخته باخود داشتند .

هر روز همین بازی بود. پیش از تمام شدن وقت، زندانیان خرده‌های چوب را از روی زمین جمع می‌کردند. بانخی یا طناب پاره‌ای آنها را می‌بستند و باخودشان به اردوگاه می‌بردند . اگر سرپرست کارگاه یا یکی از سرکارگرا پشت دروازه می‌آمد برای جلوگیری از بردن چوب به بیرون آدم را تفتیش می‌کردند و این تازه خان اول بود. هرچه چوب داشتی باید روی زمین می‌ریختی (میلیونها روبل چوب دود می‌شد و به هوای رفت و آنوقت آنها به این چندتا خرده چوب بند می‌کردند).

اما زندانیان حساب می‌کردند که اگر هرنفرشان يك تکه چوب كوچك هم باخودش بیاورد، شب خوابگاه گرمتر خواهد بود. چرا که گماشته‌ها برای هربخاری تنها پنج کیلو گرم خاکه زغال می‌آوردند و این مقدار برای گرم کردن خوابگاه به جایی نمی‌رسید. پس برای این کار چوب‌ها را آنقدر خرد می‌کردند یا پاره تکه‌تکه می‌بردند که بتوانند لای پالتوهايشان پنهان کنند و از دروازه بیرون ببرند.

نگهبان‌ها هیچوقت به آدم نمی‌گفتند که چوب‌هایش را توی کارگاه زمین بریزد. آنها هم به چوب احتیاج داشتند، اما خودشان نمی‌توانستند چوب را از کارگاه خارج کنند. این به دود علت بود. اول

این که آنها لباس نظامی به تن داشتند ، و دوم این که ، مجبور بودند با هر دو دست تفنگهایشان را اگر لازم می شد به طرف زندانی نشانه گیری کنند. اما همین که به اردوگاه می رسیدند داستان دیگری بود و خرده فرمایش ها شروع می شد: «صف فلان و فلان ، صف فلان و فلان ، چوب هایش را زمین بریزد!» اما خیای هم بی انصاف نبودند. مقداری از چوب ها را برمی داشتند و مقداری را هم برای زندانی باقی می گذاشتند، و اگر هم اصلاً چوبی در کار نبود ، مسأله خود به خود منتفی می شد:

به این ترتیب هر روز هر زندانی مقداری چوب با خود برمی داشت که نه معلوم بود بتواند از دروازه بیرون ببرد، و نه می دانست کی و کجا نگهبان ها دست روی آن خواهند گذاشت. در همین حال شوخوف دوروبرش را دید زد تا اگر تکه چوبی باشد آنرا بلند کند. سرگروه آنها را تا آخرین نفر شمرد و به سر کرده نگهبان ها گفت: «گروه صد و چهار همه حاضرند.»

سزار هم از دفتر بیرون آمده بود و سر صف بود. چپتی که به آن پک می زد، با آتش سرخرنگی می سوخت و سیل هایش از یخ سفید شده بود. از ناخدا پرسید: «خب ، اوضاع چطوریه ، ناخدا ؟»

اگر به جای آن اناقل گرم توی سرما و یخبندان جان کنده بود، این سوال احمقانه را نمی کرد. ناخدا شانهاش را بالا انداخت و گفت: «که اوضاع چطوریه؟ هان؟ کرم خرد شده و به زحمت روی پاهایم ایستاده ام.» انگار می خواست به سزار حالی کند که خیلی

دلش برای يك پك از چقي اولك زده است.
 سزار چقيش را به او داد. ناخدا تنها کسی بود که سزارها و
 گرم می گرفت. باهيچ کدام از افراد گروه آنطور خودماني گپ
 نمی زد.

حالا همه با صدای بلند می گفتند: «يك نفر از گروه سی دو
 نیامده! يك نفر از گروه سی و دو!»
 دستيار گروه سی و دو ويك زندانی دیگر از همان گروه دوان
 دوان به طرف تعمیرگاه رفتند. همه از هم می پرسیدند چه کسی غایب
 است؟ قضیه چیست؟ شوخوف شنید که می گفتند یکی از ملداویایی ها،
 همان که موهای سیاه و قد کوتاهی داشت غییش زده است. اما
 مردو آنها ریز نقش و سیاه چرده بودند. آیا همان نبود که می گفتند
 جاسوس رومانی بوده است؟

هر گروهی پنج جاسوس داشت. اما اتهام آنها کذب محض
 بود. گناهشان تنها این بود که به اسارت دشمن درآمده بودند.
 شوخوف هم از این دسته جاسوسان به حساب می آمد.

مردك ملداویایی اما يك جاسوس واقعی بود. افسر نگهبان
 به ورقة اسامی زندانیان نگاهی انداخت و چهره اش درهم رفت.
 اگر جاسوسی از چنگش گریخته بود شکی نداشت که باید خودش
 جای او را پر می کرد. شوخوف هم مثل آنها ی دیگر دیوانه شده بود.
 مردك فکر می کرد کبست، مارمولك گه، حر مزاده، ولد زنای جاکش!

هوا تاريك شده بود و ماه بالا آمده بود، ستاره‌ها در آسمان پيدا شده بودند. سرماي شب بيداد مي‌کرد و آنوقت درست حالا اين مردك بايد غييش زده باشد. آيا يك روزكار، يازده ساعت، از سفیده صبح تا غروب براي كافي نبود؟ پس بگذار هر جا كه مي‌خواهد باشد و آنوقت خودش مي‌داند و مقامات دادگاه.

چطور آدمي مي‌تواند بعد از يك روز جان‌كندن صدای سوت راحت باش را نشنیده باشد.

شوخوف پاك‌يادش رفته بود كه خودش هم تا همین نیمساعت پيش نمی‌توانست از كار دل بكند و حالش از اين كه آنهای ديگر زود جلو پاسگاه جمع شده بودند، گرفته شده بود. حالا او هم در آن هوای سرد يخبندان انتظار مي‌كشيد و مثل آنهای ديگر به زمين و زمان فحش مي‌داد. اگر ملدا و يايي نیمساعت ديگر آنها را معطل مي‌کرد وای به حالش. شوخوف فكر كرد كه اگر آن حرامزاده لعنتي را نگهبان‌ها ميان جمعيت بيندازند، همه مثل گرگ به جانش خواهند افتاد.

سرما تا مغز استخوانشان نفوذ مي‌کرد. كسي نای ايستادن نداشت. پاهایشان را به زمين مي‌كوفتند و پا قدم مي‌زدند.

بعضي‌ها مي‌پرسيدند كه ملدا و يايي كجا ممكن است گريخته باشد. اگر روز بود مسأله فرق مي‌کرد. اما اگر حالا جايي پنهان شده بود و منتظر خالي شدن برج‌های نگهباني بود هيچ راه گريزي نداشت. نگهبان‌ها برج‌ها را خالي نمی‌کردند مگر آن كه او را پيدا کرده باشند. اگر تا سه روز هم طول مي‌كشيد، تا مطمئن نمی‌شدند

که از زیر سیم های خاردار گریخته است، از محوطه بیرون نمی رفتند، و حتی امکان داشت که تا يك هفته هم جستجوی آنها به درازا بکشد. این حکم قانون بود و هر زندانی کهنه کاری آنرا می دانست. اگر زندانی می گریخت روز گارنگهبان ها سیاه می شد. خواب و خوراک نداشتند تا او را پیدا کنند و در این حالت بعید بود که زندانی را زنده به اردوگاه برگردانند.

سزار داشت با ناخدا بحث می کرد؛ گفت: «برای نمونه، آن صحنه که عینکش را يك وری می کند یادت هست؟»

ناخدا در حالی که داشت چق می کشید گفت: «او هم م.م.»

«با آن صحنه که کالسکه بچه از پله ها سر می خورد؟»

«بله ... اما صحنه های روی کشتی ساختگی به نظر می آید.»

«خب، شاید به خاطر شیوه جدید نمای درشت است.»

«بله، آن کرم ها هم که روی گوشت می لولیدند به بزرگی کرم های خاکی نشان داده می شدند. در واقعیت این کرم ها این اندازه نیستند، اینطور نیست؟»

«اما اینجور چیز ها را نمی شود روی پرده سینما کوچک نشان داد.»

«فقط می توانم بگویم که کاش آن گوشت ها را به اردوگاه می آوردند، و به جای آن ماهیهای بوگندو که به مامی دهند می ریختند نوی دیگ. شرط می بندم که...»

فرياد زندانيان بلندشد: «هاههه!»

شبح سه مرد را ديدند كه از تعمير گاه بيرون آمدند. پس
ملاوويابي را پيدا كرده بودند.

جمعيت پشت دروازه مي غريد. وقتي آنها نزديك شدند باران
فحش بود كه بر سر ملاوويابي مي باريد.

«حرامزاده، گه، مادر... بي عرضه!»

شوخوف هم با جمعيت هم صدا شده بود.

معطل كردن پانصد نفر در آن هواي سرد شوخي بردار نبود.
ملاوويابي در حالي كه سرش را پايين انداخته بود جلو مي آمد. مثل
موش شده بود.

يكی از نگهبان ها فرياد زد: «ايست!» و در دفترچه اش چيزی
نوشت. «ك ۴۰۴، تا حالا كجا بودی؟»

گروهبان نگهبان در حالي كه لوله اسلحه اش را به طرف
ملاوويابي گرفته بود، به طرف او رفت. كسانی درميان جمعيت هنوز
فحش مي دادند: «كثافت! خوك! حرامزاده!» اما ديگران با ديدن
نگهبان كه دست به اسلحه برده بود ساكت شدند.

ملاوويابي سرش را پايين انداخته بود و حرف نمي زد. نگهبان
كه روبرويش ايستاد، خودش را عقب كشيد.

دستيار گروه سي و دو جلو رفت و گفت: «حرامزاده رفته

بود روی چوب بست که دیوار را اندود کند و فکر کرده بود آنجا دست من بهش نمی رسد! گرمش که شده بود خواب رفته بود.»
 با مشت به پس گردن مردك کوفت و او را از نگهبان دور کرد .

ملداویایی عقب عقب رفت ، و در همان حال یکی از هم-
 گروهی هایش ، مردکی مجار، به جلو خیز برداشت و با لگد به
 پشت او زد .

بیگاری در اردوگاه با جاسوسی خیلی فرق داشت. جاسوسی
 از هر آدم کله پوکی برمی آید. بازی ظریف و تمیزی است و کلی
 هیجان دارد. اما جاسوسی کجا و ده سال جان کندن در پک
 اردوگاه کجا ؟

نگهبان اسلحه اش را پایین گرفت ، و سر کرده نگهبان های
 محافظ فریاد زد: «از پشت دروازه عقب بروید. افراد به ستون پنج!»
 پس این سگ های هار یکبار دیگر می خواستند زندانیان را
 شمارش کنند. اما آخر چه لزومی داشت ؟ مگر همه حاضر نبودند؟
 غرو لند زندانیان بلند شده بود. حالا ملداویایی را فراموش کرده
 بودند و از دست نگهبان ها بود که به خشم آمده بودند. کسی از جایش
 نکان نمی خورد .

سر کرده نگهبان های محافظ فریاد زد : «که ... چی ؟
 می خواهید همینجا روی برف بتمرکید؟ باشه، همین جا نگهتون
 می دارم و تا صبح همین جا می مونید!» شك نداشت که او این کار را

می‌کند. اگر می‌خواست هیچ چیز جلودارش نبود. بارها و بارها این کار را کرده بود. گاهی زندانیان را مجبور کرده بودند روی زمین زانو بزنند و نگهبانها تفنگ‌هایشان را به سوی آنها نشانه رفته بودند. زندانیان که مردك را خوب می‌شناختند از پشت دروازه عقب کشیدند. فریادیکی از نگهبان‌ها بلند شد: «عقب! عقب!» و همچنان که زندانیان به عقب رانده می‌شدند، پشت سری‌ها سر جلویی‌ها فریادی کشیدند: «برای چی می‌هجوم می‌برید پشت دروازه، خرامزاده‌ها؟، کفرشان از دست جلویی‌ها درآمده بود. اما چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟»

«به ستون پنج!»

قرص ماه گرد و تابان بود. دیگر آن ته رنگ ارغوانی‌اش را نداشت و همچنان در آسمان بالا می‌آمد. سر شب آنها تلف شده بود. لعنت به آن ملداویایی! به آن نگهبان‌ها! گه به این زندگی! جلویی‌ها که شمارش شده بودند، برمی‌گشتند، روی پنجه‌ی پایشان بلند می‌شدند و ته صف را نگاه می‌کردند. نگهبان‌ها به ردیف آخر که می‌رسیدند چند نفر را شمارش می‌کردند؟ شصت و دو یا شصت و سه؟ مرگ و زندگیشان به این دو رقم بسته بود.

شوخوف به نظرش آمد که چهار زندانی در ردیف آخر ایستاده‌اند. از وحشت گیج و منگ شد. اگر يك نفر اضافی بود شمارش را از سر می‌گرفتند. اما آن يك نفر کسی جز فتیوکوف لاشخور نبود که آمده بود آنجا ته سیگار از روی زمین بلند کند و سر جایش برنگشته بود.

دستيار سر نگهبان يك پس گردنی به او زد. نوش جاناش،
حقش بود. حالا در ردیف آخر سه نفر بودند. تعداد نفرات درست
بود. شکر خدا.

نگهبان ها دوباره فریادمی زدند: «از پشت دروازه کنار بروید!»
اما این بار کسی غرولند نمی کرد. سربازانی را دیدند که از
پاسگاه بیرون آمدند و آن طرف دروازه حلقه زدند.
پس بزودی آنها را بیرون می فرستادند.

نشانی از سرپرست کارگاه و سرکارگرا نبود. آنها کارگر
آزاد بودند. پس آنها می توانستند چوب هایشان را بیرون
ببرند.

دروازه باز شد و سرکرده نگهبان های محافظ و يك بازرس
آن سوی دروازه پشت نرده ها ایستادند. افسر نگهبان فریاد زد:
«يك، دو، سه...»

اگر این بار هم در شمارش اشتباهی پیش نمی آمد، نگهبان ها را
از برج های دیده بانی پایین می آوردند. و تا آنها از برج خودشان را
به دروازه می رساندند جان زندانیان به لب می رسید. آخرین نفر
زندانی که از محوطه بیرون می رفت تازه به آنها خبر می دادند که
برج ها را ترك کنند. اگر سرنگهبان يك جو عقل داشت، بلافاصله
دستور حرکت زندانیان را می داد: چرا که می دانست آنها هیچ راه فراری
ندارند، و نگهبان های برج های دیده بانی هم در راه خودشان را به
ستون می رساندند. اما اگر سرنگهبان آدم احمقی بود، می ترسید

که نفرالش برای محافظت از ستون کافی نباشند ، و آنقدر منتظر می ماند تا نگهبان های برج های مراقبت هم خودشان را به جلودروازه برسانند . امروز نوبت یکی از آن کره خرابش بود ، و باید آنجا می ماندند .

حالا يك ساعتی می شد که روی پای خود ایستاده بودند . سرما آنقدرها آزارشان نمی داد ، که از دست رفتن سرشیشان . وارد اردوگاه که می شدند دیگر به هیچ کاری نمی رسیدند .

کسی در صف پهلویی از ناخدا پرسید : « این همه اطلاعات را از نیروی دریایی انگلیس از کجا پیدا کرده ای ؟ »

« خب ، می دانی ، من يك ماه تمام روی يك رزمناو انگلیسی بودم . برای خودم کابین شخصی داشتم . به عنوان افسر رابط با انگلیسی ها کار می کردم . آنوقت بعد از جنگ يك دريادار چیز فهم انگلیسی - برای من هدیه کوچکی بایک یادداشت تشکر فرستاد . واقعاً کلافه شده بودم و به زمین و زمان فحش می دادم ، اینطور شد که توی هچل افتادم و حالا باید اینجا بادارودسته بندرا نشست و برخاست کنم . »

چشم انداز غربی بود ، دشتی لخت و هموار ، محوطه خالی کارگاه ، و تابش مهتاب بر برف . نگهبان ها در جاهای خود مستقر شده بودند - بافاصله ده قدم از یکدیگر ؛ و تفنگهایشان آماده شلیک بود . و در میان این گله سیاه زندانیان ، او هم ، زندانی شماره س -

۳۱۱، بابالاپوش نيره اش مثل همه آنهاي ديگر انتظار مي کشيد .
مردی که زماني سردوشي هاي طلايي رنگ داشت و بادرياداري
انگليسي نرد دوستي باخته بود، و حالا بايد بسافتيو کوف زنبه کشي
مي کرد.

برای هيچ کس راه گريزي نبود...

نگهبان ها همه آماده شده بودند و اين بار از تشريفات کم
کردند.

« با قدم هاي تند و شمرده ، به جلو حرکت ! »

کور خوانده بودند ! حالا که زندانيان ديرتر از همه به اردوگاه
مي رسيدند قدم هاي تند و شمرده چه فايده اي داشت ؟ زندانيان
بي آنکه کلمه اي حرف ميانشان رد و بدل شود مي دانستند که بايد
تلافي کنند . (شما اينهمه وقت مارا معطل کرديد و حالا نوبت ماست .
بيبينم کي براي رسيدن به جاي گرم و نرمش عجله دارد !)

سر کرده نگهبانان محافظ فرياد زد : « قدم به جلو ، صف
جلو ، قدم به جلو ! »

مگر اين که خوابش را ميديدند ! زندانيان با سر هاي خم شده
به جلو انگار که داشتند جنازه مي بردند . ديگر کار از کار گذشته بود .
ستون آنها آخرين ستوني بود که به اردوگاه مي رسيد . حالا که نگهبان
ها از رحم و انصاف بويي نبرده بودند ، بگذار هر چه دلشان مي خواست
گلویشان را جرعه دهند .

سر کرده نگهبان‌ها هرچه فریاد کشید فایده‌ای نداشت . زندانیان همچنان آهسته می‌رفتند . نگهبان‌های دیگر هم کاری از دستشان بر نمی‌آمد . نفرات طبق مقررات به ستون پنج به جلو می‌رفتند . سر کرده نگهبان‌ها حق نداشت آنها را وادار کند که تندتر بروند . (صبح‌ها این قدم آهسته رفتن به آدم طول عمر می‌داد . برای رفتن سرکار هیچکس عجله نداشت . همه تا می‌توانستند قدم‌های سنگین بر می‌داشتند . اگر کسی غیر از این می‌کرد همان توی راه می‌برید و حتی پیش از آنکه کار روزانه‌اش را شروع کند از پادرمی‌آمد و معلوم نبود سر سالم از اردو گاه بیرون ببرد.)

ستون همچنان سلاسه سلاسه پیش می‌رفت و تنها صدای خرد شدن برف زیر چکمه‌ها شنیده می‌شد . بعضی‌ها چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند ، اما دیگران حوصله حرف زدن نداشتند . شوخوف سعی کرد بادش بیاید که امروز صبح در اردو گاه چه کاری داشته‌است . آنوقت بادش آمد . سرزدن به بهداری! خنده آور بود که موقع کار این موضوع را پاك از یاد برده بود .

وقت سرزدن به بهداری همین حالا بود . اگر شامش را زود تمام می‌کرد می‌توانست آنجا برود . اما درد پشتش یکباره فروکش کرده بود . حتی بعید می‌دانست که تب هم داشته باشد . بارفتن به بهداری تنها وقت خودش را تلف می‌کرد . بدون نسخه آنها هم حالش خوب می‌شد . آدم‌های توی بهداری جز روانه کردن آدم به قبرستان کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد .

بهداری را فراموش کرد و به این فکر افتاد که چطور می‌تواند

غذای چرب و نرم‌تری برای شامش دست و پا کند. همه امیدش به این بود که بسته تازه‌ای برای سزار فرستاده باشند. مدت‌ها بود که برای او بسته‌ای نفرستاده بودند و حالا دیگر موقعش بود.

اما ناگهان در ستون اتفاقی افتاد: صف‌هایکی پس از دیگری به دنبال هم کشیده شدند و نظم قدم‌ها بهم ریخت: ستون انگار که به جلو خیز برداشت، و همه‌ای مثل وزوز صدها زنبور دز هوا شنیده شد.

زندانیان ردیف آخر - که شوخوف هم میان آنها بود - مجبور شدند چند قدمی بدون تاخت‌و‌درا به دیگران برسانند.

به يك سربالایی که رسیدند و ستون آن‌را پشت سر گذاشت شوخوف علت آن حرکت ناگهانی دستگیرش شد. آن‌سوی استپ بافاصله زیادی از آنها، ستون دیگری از راه میانبر به طرف اردوگاه در حال پیشروی بود. افراد آن ستون هم آن‌ها را دیده بودند و قدم‌هایشان را تندتر کرده بودند.

آنها زندانیانی بودند که از کارگاه ابزار سازی می‌آمدند. سیصد نفری بودند. پس این بدبخت‌ها هم نتوانسته بودند به موقع راه بیفتند. چه اتفاقی برای آنها افتاده بود؟ گاهی آنها را مجبور می‌کردند بمانند و کار تعمیر دستگاهی را تمام کنند. اما کار آنها آنقدرها هم مشکل نبود. تمام روز را در کارگاه‌ها می‌گذرانیدند و دست کم جای گرمی داشتند.

حالا بايد ميديدند كه كي زودتر مي رسيد. شروع به دويدن كردند و نگهبان ها هم همراه آنها مي دويدند. سرنگهبان فرياد مي زد : «صف را بهم زن، ردیف آخر، پشت سرنفر جلو!»
ديگر چه مرگش بود ؟ مگر نميديد كه آنها پشت سرنفرا ت جلو هستند.

حالا همه از خود بيخود شده بودند و تنها در اين فكر بودند كه از آن ستون ديگر جلو بزنند و خودشان را زودتر به اردوگاه برسانند.

خرتوخر غريبي شد. همه چيز بهم ريخت - حتي نگهبان ها هم با آنها بودند. همه باهم بودند. حالا ديگر تنها از نفرا ت آن ستون بود كه نفرت داشتند.

ستون جان گرفته بود و افراد به جنب و جوش افتاده بودند. پشت سري ها سر جلوي ها داد مي زدند: «تند برو، قدم بردار، تندتر!»
ستون به يكي از خيابانهايي كه به اردوگاه مي رفت نزديك شد. پشت يك ردیف ساختمان ديگر آن ستون را كه از كارگاه ابزار سازي مي آمد نميديدند. اما همچناي تند قدم برمي داشتند.

حالاتوي خيابان بودند. راه رفتن آسان تر شده بود و نگهبان ها هم ديگر مجبور نبودند روي زمين ناهموار دنبال آنها بدوند. همچنا بود كه بايد آن ستون ديگر را پشت سر مي گذاشتند.

عجلة آنها براي جلوزدن از آن ستون دليل ديگري هم داشت. تفتيش بدني زندانياني كه از كارگاه ابزار سازي مي آمدند پيشتر از آنهاي ديگر طول مي كشيد. قضيه به كشته شدن آن دو خبرچين

مربوط می‌شد. بالایی‌ها به این نتیجه رسیده بودند که چاقوها در کارگاه‌های ابزارسازی ساخته شده و افرادی که آنجا کار می‌کرده‌اند آنها را به اردوگاه آورده‌اند. به همین خاطر در تفتیش آنها مو را از ماست می‌کشیدند. از اواخر پاییز بود - زمین از همان موقع ها سرد می‌شد - که نگهبانان سر آن‌ها فریادی می‌کشیدند: «افراد کارگاه ابزارسازی! چکمه‌ها پتان را در بیاورید! چکمه‌ها را سر دست بگیرید!» و آنها را پای برهنه تفتیش می‌کردند.

حالا در آن هوای سرد یخبندان به اشاره نگهبان‌ها تنها یکی از چکمه‌هایشان را بیرون می‌آوردند، «بجنب، در بیاور! چکمه پای راست! او تو! چکمه پای چپ!» و آن‌ها در حالی که روی يك پا می‌ایستادند، چکمه خود را برمی‌گرداندند و تکان می‌دادند تا پاپیج‌هایشان بیرون بریزد و معلوم بشود که چاقویی توی چکمه نیست. شوخ‌خوف شنیده بود - حالا راست یا دروغ - که همین افراد کارگاه ابزارسازی تابستان گذشته تیرك‌هایی را برای زمین‌هازی والیبال به اردوگاه می‌آوردند که چاقوها را توی آنها جاسازی کرده بودند - توی هر تیرك ده چاقو - و از آن موقع تا به حال چاقوها در اردوگاه دست به دست می‌گشت.

ساختمان جدید باشگاه را دوان دوان پشت سر گذاشتند. از ساختمان‌های مسکونی و کارگاه‌نجاری گذشتند. به پیچی رسیدند که از آنجا خیابان یکر است به پاسگاه می‌خورد. فریاد زندانیان بلند شد.

اینجا درست همانجایی بود که دو خیابان به هم می پیوست و آنها باید زودتر از دسته دیگر به آن می رسیدند. زندانیان کارگاه ابزار سازی با فاصله دو یست متر پشت سر آنها می آمدند. حالا می توانستند نفس راحتی بکشند. سر از پا نمی شناختند. رفتارشان به رفتار خرگوشانی می مانست که در راه گریز از دسته ای خرگوش دیگر جلو افتاده باشند.

به اردوگاه رسیده بودند. هوا به همان تاریکی صبح بود که از آنجا بیرون آمده بودند. چراغ های زیادی گرداگرد اردوگاه می سوخت، اما نورافکن بالای پاسگاه روشنایی دیگری داشت. آنجا که مفتش ها انتظار زندانیان را می کشیدند به روشنی روز بود. پیش از آن که به دروازه اردوگاه برسند، دستیار سر نگهبان فریاد کشید: «ایست!»، اسلحه اش را به یکی از سربازها داد و به طرف ستون آمد (با اسلحه نمی توانستند خیلی به زندانیان نزدیک شوند).

«افراد طرف راست، هر کس هیزم دارد روی زمین بریزد!»
 زندانیان بیرون چوب هایشان را پنهان نمی کردند. بسته های کوچک چوب یکی پس از دیگری به زمین ریخت. بعضی هائی خواستند چوب هایشان را به زندانیانی که وسط ستون ایستاده بودند رد کنند، اما دیگران سر آنها فریاد کشیدند: «اگر نریزد چوبهای بقیه را هم می گیرند. بریزید روی زمین!»

بدترین دشمن زندانی چه کسی بود؟ هم بندش که کنار او ایستاده بود. اگر چنین نبود اوضاع خیلی فرق می کرد...

دستيار سرنگه بان فریاد کشید: «قدم، روا! وزندانیان به طرف پاسگاه حرکت کردند.

پنج خیابان در جلو پاسگاه به هم می رسید. ساعتی پیش این خیابانها مملو از زندانیانی بود که از کارگاههای دیگر آمده بودند. وقتی کار این خیابانها تمام می شد، میدان اصلی شهرکی که می ساختند درست همین جا واقع می شد، محلی که حالا پاسگاه اردوگاه بود. مردمی که در این شهرک زندگی می کردند در جشن ها نوی همین میدان گرد می آمدند، درست مثل حالا که زندانیان خیابانها را پر می کردند.

نگهبان هایی که تا همین چند لحظه پیش خودشان را پای آتش گرم می کردند از پاسگاه بیرون آمدند. روبروی آنها ایستادند. «دکمه های پالتو ونیم تنه های تان را باز کنید!» زندانیان دستهایشان را از دو طرف باز کردند تا بهتر بتوانند آنها را تفتیش کنند. درست مثل صبح.

حالا دیگر باز کردن دکمه های لباس آنها قدرها آزارشان نمی داد. دیگر به خانه رسیده بودند.

خانه که می گفتند مقصودشان همین جا بود. وقتی بیرون کار می کردی اردوگاه تنها خانه ای بود که آدم می توانست به آن فکر کند.

صف های جلورا بازرسی می کردند . شوخوف خودش را به سزار نژدیک کرد و گفت : «سزار مارکوویچ ، وقتی رفتیم توی اردوگاه ، من بکراست می روم بخش امانات برایت جامی گیرم .» سزار سرش را برگرداند . نوک سیل های نازک و سیاهش یخ زده بود . در جواب گفت : «چه فایده ای دارد ، ایوان دنیسوویچ ؟ از کجا معلوم که برای من بسته ای رسیده باشد؟»

«شاید هم فرستاده باشند ، اما مهم نیست ، من ده دقیقه ای آنجا منتظر می شوم اگر نیامدی برمی گردم خوابگاه» .

شوخوف حساب کرده بود که اگر برای سزار هم بسته ای نرسیده باشد ، دست آخر می تواند جای خودش را توی صف به کسی بفروشد .

اما سزار انگار بدجوری انتظار بسته ای را می کشید ؛ گفت : «خیلی خب ایوان دنیسوویچ . پرو آنجا توی صف جا بگیر . اما بیشتر از ده دقیقه منتظر من نشو . خیلی نمی خواهد آنجا بایستی .» نوبت تفتیش آنها نژدیک می شد . شوخوف امروز چیزی نداشت که بخواهد پنهان کند ، و خیالش راحت بود . تا وقت داشتند دکه های پالتو و طناب کمر بندش را باز کرد .

با این که فکر نمی کرد چیز ناجوری همراهش باشد ، اما هشت سال زندگی در اردوگاه او را محتاط بار آورده بود . برای اطمینان خاطر دستش را توی جیب شلوار فرو برد .

تیغه فولادی که توی محوطه کارگاه پیدا کرده بود آنجا بود! تنه‌ابه این خاطر آن را برداشته بود که حیف بود روی زمین افتاده باشد و قصد آوردنش را به اردوگاه نداشت - اما آن را آورده بود ، و نمی‌توانست از آن دل بکند . می‌توانست لبه‌اش را تیز کند و برای تعمیر چکمه یا برش پارچه از آن استفاده کند.

اگر می‌خواست تیغه را چاقایی به داخل اردوگاه بیاورد باید قبلا راهش را پیدا می‌کرد . اما حالا تنها دو صف با محل بازرسی فاصله داشتند و صف اول را هم داشتند تفتیش می‌کردند . باید هرچه زودتر فکری می‌کرد . تا پشت سر نفرات جلو بود می‌توانست تیغه را روی برف‌ها بیندازد . (بعد آنرا پیدامی‌کردند ، اما کی به کی بود.) و یا باید راه‌بردن آن را پیدا می‌کرد . اگر تیغه را توی جیبش پیدا می‌کردند و می‌گفتند چاقو است ، برایش ده روز زندان می‌بردند.

اما با چاقویی مثل آن توی اردوگاه آدم می‌توانست پولی در بیاورد و به لقمه نانی برسد . حیف بود گم و گورش بکند . پس آنرا لای یکی از دستکش‌هایش فرو کرد .

صف جلور برای بازرسی صدا زدند . حالا تنها سه نفر زیر نور - افکن ایستاده بودند - سنکا ، شوخوف ، و جوانکی از گروه سی‌ودو که ملداویایی را در محوطه پیدا کرده بود .

پنج نگهبان از آنها بازرسی می‌کردند . شوخوف باید حواسش را جمع می‌کرد و از دو نگهبان سمت راست یکی را انتخاب می‌کرد . یکی از آنها نگهبان پیری بود با سیل‌های خاکستری

و ديگري جوانكي كه گونه هاي گل انداخته اي داشت . شوخوف
تصميم گرفت جلو نگهبان پير بایستد . البته مردك كار خودش را بلد
بود و اگر مي خواست راحت تبغه را پيدا مي كرد . اما اين هم بود
كه با آن سن و سالي كه داشت خودش يك پا اهل بخيه به حساب
مي آمد . آنوقت شوخوف هر دودستكش را بيرون آورد و آنها را
توي يك مشت گرفت (دستكش خالي را رو گذاشت) ، طناب كمر بندش
را هم با همان دست گرفت . يقه پالتو و نيم تنه اش را كاملاً باز كرد .
(قبلاً هيچوقت اين كارها رانمي كرد ، اما حالا مي خواست و انمود
كند كه هيچ چيز توي لباسهايش پنهان نكرده است) ، به طرف نگهبان
پير كه سبيل هاي جوگندي داشت رفت .

مردك به پشت و پهلوي هاي شوخوف دست كشيد . جيب شلوار ،
و آستر پالتو و نيم تنه اش را گشت . اما چيزي آنجاها پيدا نكرد .
كار داشت تمام مي شد كه مردك براي اطمينان دستش را روي
دستكش خالي گذاشت . شوخوف خيس عرق شد . اگر به آن يكي
دستكش دست مي زد حسابش پاك بود . سلول زندان با سيصد گرم
نان روزانه و غذاي گرم هر سه روز يكبار انتظارش را مي كشيد :
فكر كرد كه آنجا از گرسنگي به چه حال زاري خواهد افتاد و مشكل
كه بار ديگر بتواند سرپا بایستد و بسا همين لقمه نان بخور و نمير
اردوگاه خودش را زنده نگهدارد .

بي اختيار شروع به دعا خواندن كرد : « خداوندا كمكم كن ،
نگذار آنها مرا به سلول مجرد بيندازند ! » اين كلمات بر خاطرش
مي گذشت كه نگهبان كار دستكش اول را تمام كرد و دستش به طرف

دستکش زیری رفت (اگر شوخوف هردو دستکش را نوی يك دست نگرفته بود، او هردو را با هم تفتیش می کرد) اما در همان لحظه افسر نگهبان که عجله داشت کار را زودتر تمام کنند سرمفتش مافریاد کشید: «تمومش کنید، نوبت افراد کارگاه ابزارسازی است!»

نگهبان پیر دستش را از روی دستکش شوخوف برداشت و او را به داخل اردوگاه هل داد.

شوخوف دوید تا خودش را به دیگران برساند. زندانیان مثل اسب‌های بازار اسب فروشی به ستون پنج میان دو نرده چوبی ایستاده بودند - انگار همه را به آن نرده‌ها بسته بودند. شوخوف از شادی سر از پانمی شناخت، اما دعای شکرانه‌اش را نخواند، چرا که وقتی برای این کار نداشت و خواندن دعا در آن حالت کار درمستی نبود.

نگهبان‌هایی که ستون را به اردوگاه آورده بودند جای خود را به نگهبان‌های بعدی دادند. منتظر آمدن ارشدشان بودند. آنها چوب‌هایی را که ستون پیش از رسیدن به پاسگاه روی زمین ریخته بود، جمع کرده بودند. هیزم‌های خودشان جلو پاسگاه کپه شده بود!

ماه بالا و بالاتر می‌آمد و هوای شب سردتر می‌شد. سرکرده نگهبان‌ها همچنان که به طرف پاسگاه می‌رفت تا

صورت اسامی چهارصد و شصت و سه زندانی را که به اردوگاه آورده بود به امضای مقامات برساند ، ایستاد و چند کلمه‌ای با پریاکھا^۱ ، معاون ولکووی صحبت کرد - و مردك فریاد کشید :
« زندانی شماره ۴۶۰ - !»

ملداوایی که لابلای جمعیت خودش را از چشم مأموران پنهان کرده بود ، آهی کشید و به طرف نرده دست راست رفت . سرش هنوز پایین افتاده بود . قوز کرده بود .
پریاکھا دستور داد که به آن طرف نرده برود : « بیا اینجا !»
ملداوایی از صف بیرون رفت . به او گفتند دستهایش را پشت سر ببرد و منتظر بماند .

معنی این کار برای همه روشن بود . ملداوایی را به جرم « اقدام به فرار » به حبس مجرد می انداختند .

دو نگهبان یکی طرف چپ و دیگری طرف راست نرده‌ها درست جلو دروازه ایستادند . دروازه‌های اردوگاه به بلندی قد سه آدم بود . آنها را باز کردند و فرمان صادر شد : « به ستون پنج ... !»
اینجا دیگر لزومی نداشت کسی را از پشت دروازه به عقب برانند . هر دو دروازه از داخل باز می شد و هر قدر زندانیان از پشت به آن فشار می آوردند محال بود از جا تکان بخورد . « يك ، دو ، سه ... !»

سرشب وقتی زندانیان از زیر این دروازه‌ها می‌گذشتند دیگر همه از سرما و گرسنگی از پا افتاده بودند، و آب زیپوی داغی که به آنها می‌دادند انگار بارانی بود که بر زمینی خشك و برهوت ببارد. آن‌را یکجا سرمی کشیدند. این کاسهٔ آتش برایشان از جان، از آزادی، از گذشته و آینده عزیزتر بود. هیاهو کنان و گرسنه و بی‌تاب مثل سربازان از جنگ برگشته به اردوگاه می‌ریختند. بهتر بود کسی سرراشان نباشد.

گماشتهٔ ساختمان فرماندهی ناچشمش به آنها افتاد زرد کرد و گریخت. از حضور و غیاب صبح تا حالا این اولین بار بود که نفس راحتی می‌کشیدند. از دروازهٔ بزرگ بیرونی به دروازهٔ کوچکتر داخلی رسیدند. از میان نرده‌های آنجا هم گذشتند و وارد محوطه شدند.

دیگر همه آزاد بودند به جز سرگروه‌ها که بازرس کار آنها را صدا زد: «سرگروه‌ها، به بخش برنامه‌ریزی بروندا»

شوخوف دوان دوان ساختمان زندان و خوابگاه را پشت سر گذاشت و به بخش امانات رفت و سزار از راهی دیگر خودش را به تیرکی رساند که چند نفری پای آن جمع شده بودند. بالای تیرك يك تخته سه‌لایی کوبیده شده بود که اسم زندانیانی را که بسته داشتند بامداد روی آن نوشته بودند.

در اردوگاه کاغذ زیاد مصرف نداشت. بیشتر از تخته سه‌لایی

به جای کاغذ استفاده می‌شد. این تخته‌ها دوام بیشتری داشت. بازرس‌ها و نگهبانان هم برای شمارش زندانیان از همین تخته‌ها استفاده می‌کردند. تخته را هربار می‌شد پاک‌کرد و بعد باز هم روی آن چیز نوشت. زندانیانی که بیرون اردوگاه کار نمی‌کردند بیشتر وقت‌ها دور و بر این تیرك پلاس بودند. اسم کسی را که بسته داشت از روی تخته می‌خواندند و جلودروازه شماره‌اش را به او می‌گفتند. با این کاریکی دو نخ سیگار برای خودشان تلکه می‌کردند.

شوخوف بدورفت نوي بخش امانات. اتاقکی چسبیده به يك ساختمان بود که راهرو سرپوشیده‌ای داشت. راهرو در نداشت و سرما یکراست به داخل آن می‌آمد. اما با این حال در آن سوز و یخبندان سرپناهی بود.

زندانیان پشت به دیوار صف کشیده بودند. شوخوف هم نوي صف ایستاد. پانزده نفر جلو او ایستاده بودند و يك ساعتی طول می‌کشید تا نوبتش برسد. تا آن موقع چراغها را خاموش کرده بودند. اگر کس دیگری هم از گروه او بسته‌ای داشت-اول باید می‌رفت و شماره‌اش را روی تخته پیدا می‌کرد- پشت سر او می‌ایستاد. آنوقت زندانیان کارگاه ابزارسازی هم می‌آمدند. این طور که پیدا بود فردا صبح اول وقت نوبت به آنها می‌رسید. با کیف‌ها و کیسه‌هایشان صف می‌کشیدند. داخل دفتر پشت در (شوخوف تا به حال نوي این اردوگاه بسته‌ای دریافت نکرده بود، اما این را از زندانیان دیگر شنیده بود)، نگهبان جعبه چوبی را که چیزهای

توی آن بود می شکست، خرت و پرت هایت را بیرون می ریخت، پاره می کرد، وارونه می کرد، و اگر مربایی چیزی توی شیشه با قوطی برایت آمده بود، آنرا جلو چشم خودت خالی می کردند. تنها کاری که از دست تو برمی آمد این بود که دستهایت یا کیسه ای را زیر آن بگیری. شیشه یا قوطی را به زندانی نمی دادند. خیالشان را ناراحت می کرد. اگر نان خانگی، شیرینی و تنقلاتی از این دست توی جعبه بود یا ماهی و سوسیسی، نگهبان تکه ای از آنرا گاز می زد. (داد و قال و اعتراض هم فایده ای نداشت چون بلافاصله آن را ضبط می کردند و می گفتند قدغن است.) هر کس بسته ای دریافت می کرد باید به تك تك زندانیان توی صف چیزی می داد. این کار را اول از همه از نگهبان شروع می کرد. بعد از بازرسی جعبه را به تو نمی دادند، خوراکی ها را توی کیسه یا پته پالتویت می ریختند و هلت می دادند بیرون و نفر بعدی را صدا می زدند. گاهی آن چنان آدم را دستپاچه می کردند که چیزی را روی پیشخوان جا می گذاشت. فایده ای نداشت که برگردی آنرا برداری. دیگر رنگ خوراکی ات را هم نمی دیدی.

در اوست - ایژما که بود زنش یکی دو بار بسته ای برایش فرستاده بود. اما شوخوف در نامه ای برای او نوشت که دیگر بسته نفرستد، چرا که تا می آمد به دستش برسد از خوراکی های توی آن چیزی نمی ماند. بهتر بود خوراکی را به بچه هاش داد، اگر چه برای

شو خوف نان دادن به زن و بچه‌ها آنجا آسان‌تر از سير کردن شکم خودش در اینجا بود، اما شو خوف می‌دانست که فرستادن آن بسته‌ها به چه بهای سنگینی برای آنها تمام می‌شود و آنها نمی‌توانند ده سال آزار از نان خودشان بزنند و برای او بفرستند. آن خوراکی‌ها از گلویش پایین نمی‌رفت.

با این همه هر بار که برای کسی در گروهش یا قسمت خواب-گاهش بسته‌ای می‌رسید- و این تقریباً هر روز اتفاق می‌افتاد- در ته دلش اندوه غریبی احساس می‌کرد. با این که به زنش نوشته بود که حتی برای عید پاك هم برای او هدیه‌ای نفرستد، و هیچوقت هم پای آن تبرك نمی‌رفت مگر این که برای پیدا کردن اسم یکی از هم-بندی‌های مسایه‌دار باشد، اما هنوز گاه به گاه این خیال به سرش می‌زد که ممکن است روزی يك نفر جلو او بدود و بگوید: «شو خوف، چرا نمیری بخش امانات، يك بسته برایت رسیده!»

اما هیچوقت کسی سروق او نمی‌آمد، و هر روز که می‌گذشت او کمتر و کمتر به یاد خانه و آبادی زادگاهش می‌افتاد. اینجا از سفیده صبح تا تاریکی شب پا به زمین می‌کوفت و دیگر وقتی برای خیالاتی شدن و در رؤیا فرو رفتن نداشت. با آنهاى دیگر توى صف ایستاده بود، آنها که به شکم‌هایشان وعده داده بودند بزودی چربی خویشان را به نیش بکشند، روی نان‌شان کره بمالند، و چایشان را با قند شیرین کنند. شو خوف اما تنها يك آرزو داشت- این که به موقع بتواند خودش را به افراد دیگر گروه توى غذاخوری برساند و آب‌زیپویش را تا داغ است سر بکشد. بخی که می‌کرد نصف

خاصيتش از دست می رفت. حساب کرد که اگر سزار اسمش را روی تخته ندیده باشد حالا دیگر به خوابگاه برگشته است و دست و صورتش را می شوید، اما اگر اسمش آنجا بود، حالا داشت کیسه ها و آبخوری پلاستیکش را جمع و جور می کرد که خوراکی ها را توی آنها بریزد. با این حساب شوخوف به خودش گفت ده دقیقه دیگر هم آنجا می ماند. فقط برای این که به سزار فرصت داده باشد.

از آدمهایی که توی صف بودند خبرهایی شنید. این هفته هم از تعطیل یکشنبه خبری نبود. بالایی ها باز هم آنها را مالانده بودند. تازگی نداشت، بار اولشان نبود. هر ماهی که پنج روز یکشنبه داشت، سه روز آنها تعطیل می کردند و دو روز دیگر زندانیان را سر کار می فرستادند. شوخوف این را می دانست. اما از شنیدن آن خبر انگار دنیا را روی سرش خراب کردند و می خواست بالا بیاورد. نمی شد از دست دادن یکشنبه را راحت پذیرفت. هر چند خبر راست بود اما اگر یکشنبه را هم تعطیل می کردند باز توی اردوگاه آدم را به کاری مثل ساختن حمام، بالا بردن يك دیوار یا تمیز کردن محوطه وا. می داشتند. باد دادن تشك ها و تکان دادنشان یا کشتن ساس های تخت خواب ها هم که برنامه همیشه بود. یا این که همه را به خط می کردند که قیافه ها را با عکس های پرونده تطبیق کنند، و یا برنامه صورت برداری از اثاثیه بود که آن وقت باید خرت و پرت هایت را از خوابگاه بیرون می آوردی و نصف روز در محوطه سر گردان

می ماندی.

هیچ چیز به اندازه خواب زندانیان بعد از صبحانه بالایی ها را آزار نمی داد.

صف خیلی تند پیش نمی رفت . سه زندانی - سلمانی ، یکی از دفتردارها ، و آدمی از بخش آموزش فرهنگی - بی آن که به روی خودشان بیاورند توی صف زدند. این حرامزاده ها تافته های جدا بافته ای بودند که باز زندانیان فلک زده فرق داشتند. به زندانیان محل سگ هم نمی گذاشتند و کاری هم به کارشان نداشتند. اعتراض کردن به آنها بیهوده بود. همه هوای همدیگر را داشتند و میانه شان با نگهبان ها خوب بود.

ده نفر جلوشو خوف و هشت نفر پشت سرش ایستاده بودند. سزار پیدایش شد. کلاه نوخیزی را که برایش از بیرون فرستاده بودند بر سر داشت . خم شد و به داخل سرپناه آمد. حتماً دم کسی را دیده بود که می توانست با این کلاه نو آنچنانی که مردم شهرهای بزرگ سرشان می گذاشتند، توی اردوگاه برای خودش بگردد . مقامات اردوگاه حتی کلاه های ارتشی را هم از زندانیان می گرفتند و زندانی تنها می توانست همان کلاه ساده اردوگاه را که از پوست خوک بود سرش بگذارد.

سزار به شوخوف لبخندی زد و روبه مردك عينكي دیوانه ای

که سرش توی روزنامه بود کردو گفت: «به، به، پيوتر ميخائيلوويچ^۱ عزيزمن، و انگار که سالها بود همدیگر را ندیده بودند باهم گرم صحبت شدند.

مردك قزيبت عينكى گفت: «نگاه كن چي دارم! يك شماره تازه وچوركا^۲، باپست هوايي فرستاده اند.»

سزار گفت: «هاورم نمی شه!» و او هم سرش را توی روزنامه فروبرد. (لعتی ها چطور می توانستند آن حروف ریز را زیر چراغ کم نور سرپناه بخوانند؟) «مقاله بسیار جالبی درباره شب افتتاح کارتازه زاوادسکی^۳ دارد.»

این مسکوی ها هر جا بودند مثل مگک بومی کشیدند و همدیگر را پیدامی کردند. وقتی هم به همدیگر می رسیدند هر کدام سعی می کردند دست آن دیگری را در راجی کردن از پشت ببندند. آدم يك کلمه هم از حرفهايشان سردر نمی آورد. بیشتر انگار لاتوبایی بارومانبایی بودند تاروس هایی که به زبان روسی حرف می زنند.

اما سزار هر چه کیف و کبسه داشت با خودش آورده بود. شوخوف از او پرسید: «سزار مارکوويچ، حالا من می توانم بروم؟»

1 — Pyotr Mikhailovich

2 — Vechorka Moskvay یکی از روزنامه های عصر مسکو

3 — Zavadsky یوری زاوادسکی، تهیه کننده روسی، عضو تئاتر هنری مسکو، تئاتر ارتش سرخ، و تئاتر سویت شهر مسکو.

سزار سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: «البته، البته، اما جای من توی صف کجاست؟ پشت سر کی باید بایستم؟» شوخوف جایش را به او نشان داد، و بی آن که صبر کند تا خود سزار حرفی بزند از او پرسید: «می خواهی شامت را بیاورم؟» (مقصودش این بود که غذای او را توی يك قوطی حلبی بریزد و با خودش به خوابگاه بیاورد. این کار برخلاف قانون بود. مأموران بشدت از بردن غذا به داخل خوابگاه جلوگیری می کردند. اگر گیر آنها می افتادی ظرف غذا را روی زمین خالی می کردند و به زندانت می انداختند. با این همه زندانیان این کار را می کردند، چرا که اگر کسی کاری داشت که باید پیش از شام انجام می داد امکان نداشت بتواند خودش را به افراد گروهش توی غذاخوری برساند.) در همان حال شوخوف با خودش فکر می کرد: «نه حالا دیگر خسیس بازی در نمی آورد، معلوم است که شامش را به من می دهد.» برای شام از حریره خبری نبود و تنها آش می دادند.

«نه، نه»، سزار خندید. «خودت آنرا بردار.»

شوخوف از خدا همین را می خواست. در حالی که از خوشحالی پر درآورده بود از آنجا بیرون آمد و دوان دوان محوطه را پشت سر گذاشت. زندانیان در محوطه اردوگاه پراکنده شده بودند. زمانی فرمانده دستور داده بود که زندانیان حق ندارند تنها برای خودشان در محوطه بگردند و به جز برای رفتن به آبریز گاه یا بهداشتی هیچکس

نمی‌تواند از گروهش جدا شود. حتی برای رفتن به اینجور جاها هم می‌بایست دسته‌های چهار یا پنج نفری تشکیل می‌دادند و يك نفر به عنوان ارشد، دسته را می‌برد و برمی‌گرداند.

فرمانده اردوگاه در آن زمان آدم سختگیری بود و هیچکس نمی‌توانست روی حرف او حرفی بزند. نگهبان‌ها هر کس را که تنها گیر می‌آوردند به سلول مجرد می‌انداختند. اما کم‌کم مثل همه دستورهای شداد و غلاظ دیگر این دستور هم به مرور زمان زیر پا گذاشته شد و مأموران کوتاه آمدند. به فرض بسالایی‌ها کسی را احضار می‌کردند، آدم که نمی‌توانست با افراد گروهش پیش آنها برود، یا مثلاً اگر می‌خواستی برای گرفتن چیزی به انبار سر بزنی، چرا باید دیگران همراهت می‌آمدند؟ و یا این که اگر يك نفر به کله‌اش می‌زد که به بخش فرهنگی برود و روزنامه بخواند، کی با او می‌آمد؟ یا کسی می‌خواست چکمه‌هایش را به تعمیرگاه ببرد، دیگری می‌خواست به گرمخانه برود و لباس‌هایش را خشک کند، و آن یکی می‌خواست به خوابگاه پهلویی سر بزند (از این کار بشدت جلوگیری می‌کردند اما کسی گوشش بدهکار نبود).

مقام فرماندهی، مردك حرامزاده شکم‌گنده با دستورش می‌خواست این مختصر آزادی را هم که زندانیان داشتند از آنها بگیرد، اما کور خوانده بود.

شوخوف سر راهش به یکی از مأموران برخورد، در چند قدمی او کلاهش را از سر برداشت و چپیدنوی خوابگاه. آنجا معرکه غریبی بود. زندانیان که برای کار بیرون رفته بودند، جیره نان يك

نفر دزدیده شده بود و حالا همه سرگماشته ها داد و فریاد می کشیدند و گماشته ها هم جواب می دادند. کسی از گروه صد و چهار آنجا دیده نمی شد.

شوخوف همیشه با خودش فکر می کرد هر بار که به اردوگاه بر می گردند اگر تشك هایشان را پشت و رو نکرده باشند ، خیلی شانس آورده اند. همچنان که به طرف تختخوابش می رفت پالتویش را بیرون آورد. آنرا با دستکش ها و تیغه فولادی روی تخت انداخت و دستش را توی تشك فرو کرد. گرده نان هنوز آنجا بودا چه فکر خوبی کرده بود که سوراخ تشك را با سوزن و نخ دوخته بود. آنوقت از خوابگاه بیرون آمد و به طرف غذاخوری رفت. در راه به نگهبانی برنخورده تنها چند تایی زندانی را دید که سر جیره با هم حرفشان شده بود.

مهناب محوطه را لحظه به لحظه روشن تر می کرد. چراغهای اردوگاه تار به نظر می رسیدند و خوابگاهها سایه های سیاهی روی زمین انداخته بودند. چهار پله بزرگ جلو غذاخوری هم در تاریکی فرو رفته بود.

چراغ سر در غذاخوری در آن هوای سرد یخبندان کورسو می زد. هاله ای از قوس و قزح گرداگرد همه چراغها دیده می شد که معلوم نبود از چرك و كشافت است یا از یخی که روی حباب هایشان را پوشانیده بود.

فرمانده مقررات سخت دیگری هم وضع کرده بود. گروهها باید به ستون دو به غذاخوری می رفتند. هر گروه که به غذاخوری

می رسید باید دوباره نفرات آن به ستون پنج صف می کشیدند و منتظر می ماندند تا گماشته غذاخوری به آنها اجازه ورود می داد.

کار مردك لنگك گماشته غذاخوری همین بود و اگر آسمان به زمین می آمد بی اجازه او کسی نمی توانست وارد غذاخوری بشود. به خاطر پای لنگش خود را (علیل) جا زده بود، در حالی که حرامزاده هیچ مرگش نبود. چماقی از چوب درخت غان بدست می گرفت و از بالای پله ها به سروکله زندانیان می کوفت. اما حواسش جمع بود که کی را می زند. چشمان تیزبینی داشت که حتی در تاریکی هم آدمش را می شناخت و او را نشان می کرد. با کسی که از پس او برمی آمد کاری نداشت، زورش به ضعیف ها می رسید. يك بار شوخوف را زده بود.

گماشته ها همه از قماش او بودند. از هیچکس حساب نمی بردند و با آشپز بند و بست داشتند.

جلو غذاخوری شلوغ بود. شاید چند گروه همزمان آنجا رسیده بودند و یا شاید خبری شده بود. همه روی پله ها بودند. سه نفر جلو در غذاخوری ایستاده بودند. مردك چلاق، آدمی که زیر دست او کار می کرد، و حتی سرپرست غذاخوری. سنده ها خودشان را گرفته بودند و بر اوضاع نظارت داشتند.

سرپرست غذاخوری آدم چهارشانه هیکل داری بود و کله ای به گندگی يك کدو تنبل داشت. آنقدر زور داشت که نمی دانست با آن چه کار کند، روی پایش بند نبود و دائم دست و پایش را تکان می داد. کلاه پوستی اش به سفیدی برف بود و شماره نداشت. کمتر

كسى «بيرون» از اين كلاهها به سرمى گذاشت. نيم تنه‌اى از پوست بره پوشيده بود كه شماره‌اى به اندازه يك نمبر پست روى آن ديده مى شد. آنقدر كه ولكووى را راضى كند. اما پشت نيم تنه اش شماره نداشت. مردك براى كسى تره هم خردنمى كرد و همه از او مى ترسيدند. جان صدها آدم هسته به دست او بود. يك بار زندانيان سراور بختند و مى خواستند كنكش بزنند، اما آشپزها به پشتيبانى او آمدند. آن حرامزاده هاى پرخور هم براى خودشان يك دارو دسته داشتند.

اگر گروه صد و چهار به غذا خورى رفته بود شوخوف به در دسر مى افتاد. چلاقه با يك نگاه زندانيان را مى شناخت و با بودن سرپرست در آنجا امكان نداشت بگذارند زندانى با گروهى غير از گروه خودش وارد غذا خورى بشود. اين كار را فقط براى آزار آنها مى كرد: زندانيان گاهى از نرده بالا مى رفتند و خودشان را روى پله ها و پشت سراو مى رساندند: شوخوف هم اين كار را کرده بود. اما امشب بغل گوش سرپرست اين كار غير ممكن بود. با يك ضربه آنچنان زندانى رانقش زمين مى كرد كه بايد او را از آنجا يكر است به بیمارستان مى بردند.

شوخوف بايد هر چه زودتر خودش را به پله ها مى رساند و از آنجا گروه صد و چهار را درميان جمعيت پيدا مى كرد. در تاريخى با آن پالتو هاى سياه همه شبیه هم بودند. اما زندانيان انگار كه بخواهند قلعه اى را فتح كنند با مشت و لگد راهشان را به طرف پله ها باز مى كردند (چاره اى نبود و وقت داشت مى گذشت).

مردك چلاق فرياد زد: «ايست، جاكش هاى مادر... او»

چماقش را بالا برد، «عقب بريد، و گرنه دخلتون را ميارم.»
 جلویی ها فریاد زدند: «ماچه کار کنیم، از عقب هل می دهند!»
 راست می گفتند. از پشت سر آنها را هل می دادند، اما آنها
 هم مقاومتی نمی کردند و می خواستند با فشار جمعیت به جلو رانده
 شوند. آنوقت چلاقه چماقش را جلو آورد تا با آن راه را ببندد. با تمام
 سنگینی بدنش آن راه به جلو هل داد. آدمش هم بیکار نماند و به کمک او
 آمد. حتی سرپرست هم دستهای بی مثالش را آلوده این کار کرد و
 یکسر چوب را هم او گرفت.

حسابی هل می دادند. با آن گوشت هایی که می خوردند باید
 هم آنقدر زور بازو پیدا می کردند. نفرات جلوروی عقبی ها افتادند
 و همه روی هم غلتیدند.

فریادی از میان جمعیت به گوش رسید که گفت: «خواهرت
 را ... ، چلاقه ! ، هر کس بود می دانست که مردك نمی تواند او را
 ببیند. آنهای دیگر بی آن که کلمه ای بر زبان بیاورند به سرعت بلند
 شدند تا زیر دست و پا نمانند. پله ها خالی شد.

سرپرست به داخل غذاخوری رفت و مردك چلاق روی پله ها
 فریاد زد: «چند بار به شما کره خرها بگویم به ستون پنج صف بکشید!
 هر موقع وقتش رسید در را باز می کنم.»

بنظر شوخوف آمد که سنکا کلوشین را توی جمعیت دیده است.
 باخوشحالی راهش را باز کرد تا خودش را به او برساند. اما جمعیت
 آنقدر به هم فشرده بود که يك قدم هم نتوانست به جلو بردارد.

چلاقه فریاد زد: «آهای گروه بیست و هفت! راه بیفتید!»

سرگروه بيست و هفت از پله‌ها بالا دوید و به غذا خوری رفت. پشت سرش همه دوباره به پله‌ها هجوم آوردند. شوخوف با موج جمعيت به جلو برده شد. پله‌ها می‌لرزید و چراغ سردر تکان تکان می‌خورد. چلاقه از خشم ديوانه شده بود ، فریاد زد : «چه خبره ، حرامزاده‌ها !» و با چوب دستی‌اش به جان بکی دو نفر از زندانیان افتاد و آنها را به پایین هل داد. دوباره پله‌ها خالی شد.

شوخوف پاولو را دید که از پله‌ها بالا رفت و خودش را به مردك چلاق رساند. پاولو در غیاب تيورین سرپرستی را به عهده گرفته بود. تيورین خوش نداشت خودش را داخل این شلوغی‌ها بکند. پاولو از بالای پله‌ها فریاد زد : «صد و چهار ، به ستون پنج ! شما جلویی‌ها راه را باز کنید !»

امالعتی‌ها مگر راه بازمی‌کردند !
 «آهای ، بگذار من بروم ، گروه ما را صدا زدند !»
 شوخوف نفر جلو خود را هل داد . مردك خودش می‌خواست از سر راه کنار برود ، اما او هم گیر افتاده بود.

جمعيت به این سو و آن سو موج برمی‌داشت . برای يك كاسه آش همه داشتند خودشان را خفه می‌کردند . آنوقت شوخوف فکر دیگری کرد. نرده سمت چپ را که به پله‌ها می‌رفت چنگ زد ، خودش را به جلو کشید و به طرف دیگر نرده انداخت. زانوی کسی را له کرد ، در مقابل لگدی به او زدند و هرچه از دهانشان در می‌آمد نثارش کردند. اما او دیگر جسته بود . افراد گروه او را دیدند و دستهایشان را به

طرفش دراز کردند.

سرپرست سرش را از لای در پیرون آورد و به مردك چلاق گفت:
«دو گروه ديگر را بفرست بيايند.»

چلاقه فرياد كشيد: «صد و چهار!» روبه يكي از زندانيان كه
آنجا بود كرد و گفت: «كجامي خواهي بيابي، حرامزاده!» و با چماقش
به پس گردن اوزد.

پاولو به دنبالش او فرياد كشيد: «صد و چهار!» و براي افرادش راه
باز كرد.

شوخوف بدو به داخل غذاخوري رفت. منتظر دستور پاولو
نماند. و مشغول جمع كردن سيني خالي شد. غذاخوري مثل هميشه
دم كرده بود. زندانيان مثل دانه هاي ذرت پكيده به همدیگر سرميزها
نشسته بودند و با سيني به دست راه خود را از ميان شلوغي بازمي كردند.
شوخوف حالا ديگر پس از اين همه سال خبره شده بود. با يك نگاه
متوجه زنداني شماره ۲۰۸ شد. روي سيني كه مي برد تنها پنج
كاسه آش بود. سيني خالي مي رفت؛ پس اين بار آخري بود كه اواز
سيني استفاده مي كرد.

شوخوف خودش را به او رساند و از پشت سر توي گوشش
زمزمه كرد: «كارت كه تمام شد سيني را رد كن به من، رفيق.»
«اما يك نفر ديگر پشت دريچه منتظر سيني است.»

«بگذار حرامزاده منتظر باشد، بابت زودتر مي جنبيد.»
آنوقت با هم كنار آمدند. س. ۲۰۸ كاسه ها را روي ميز گذاشت
و شوخوف در جاسيني را برداشت. اما زنداني ديگر خودش را جلو

انداخت و سردبگر سینی را گرفت. جنه اش کوچکتر از شوخوف بود. شوخوف با سینی او را به عقب هل داد و مردك پس رفت تا به یکی از ستون ها خورد. شوخوف سینی را زیر بغل گرفت و به طرف دریچه دوید. پاولو دماغ توی صف منتظر سینی ایستاده بود. او را که دید حالش جا آمد. دستیار گروه پیست و هفت جلو پاولو سر صف ایستاده بود. پاولو هلش داد و گفت: «تکان بخور، معطل چی هستی؟ نمی بینی سینی دارم.»

پسرك چموش، گوبچيك هم در حالی که می خندید يك سینی آورد. گفت: «حوامشون نبود، سینی را بلند کردم.» کار این پسرك توی اردوگاه بالامی گرفت. یکی دو سال دیگر که بزرگتر می شده همه فوت و فن هارا یاد گرفته بود. کمترین شغلی که به او می دادند تقسیم نان توی انبار بود، حتی شاید شغلی از آنها بالاتر پیدا می کرد.

پاولو به یرملیف^۱ گفت که سینی دیگر را بگیرد. یرملیف اهل سبیری بود و هیکل درشتی داشت. او را هم به جرم اسیر شدن به دست آلمانها ده سال زندانی کرده بودند. و گوبچيك را فرستاد که جایدا کند. شوخوف سینی اش را يك وری توی دریچه سرداد و منتظر ماند.

پاولو از پشت دریچه گفت: «صد و چهار!» پنج دریچه آنجا بود. سه تا برای بیرون دادن غذا، یکی برای غذای بیماران (ده زندانی زخم معده داشتند و غذای مخصوص می گرفتند) و آخرین

دریچه هم برای برگرداندن کاسه ها بود. پشت این دریچه بود که کاسه -
لیس ها از سرو کول هم بالا می رفتند. دریچه ها را خیلی بالانساخته
بودند؛ تا سینه آدم بود. از پشت آنها تنها دست و ملاقه دیده
می شد.

آشپز دستهایی سفید و نرم اما بزرگ و پشمالو داشت، دستهایش
بیشتر به دستهای يك مشت بازمی مانست تا دستهای يك آشپز. مدادی
برداشت و فهرستی را که به دیوار چسبانده بودند علامت زد: «صد و
چهار - بیست و چهار تا» پانتلیف هم، حرامزاده سرومرگنده آنجا
بود.

آشپز ملاقه بزرگی را برداشت و با آن آش توی دیگ را هم زد -
دیگ لبالب از آش بود. ابری از بخار از روی آن به هوا برمی خاست.
بعد ملاقه دیگری را برداشت که به اندازه چهار تا کاسه آش می گرفت
و شروع به کشیدن کرد. ملاقه را خیلی توی دیگ فرو نمی برد: «يك،
دو، سه، چهار ...» شوخوف چشم از کاسه ها بر نمی داشت که
آش های پر ملاطرا نشان کند. ده کاسه را توی سینی گذاشت و از پشت
دریچه کنار رفت. گوبچيك جایی نزدیک ستون ها برای او دست
نکان می داد: «از این طرف، ایوان دنيسوويچ، بیا اینجا!»

کاسه ها را باید با احتیاط می برد. شوخوف جلو پایش را نگاه
می کرد، نرم نرم قدم برمی داشت که آش از توی کاسه سرریز نکند
ويك هند فریاد می کشید: «آهای ك - ۹۲۰، جلو خودت را بپا...!»
بروکنار، مرد...!

از میان آن جمعیت بردن يك کاسه آش هم بی آن که بریزد کار

آسانی نبود، چه برسد به ده تا کاسه. به میزی که گوبچيك آن را پاك کرده بود رسید، سینی را آرام بی آن که قطره‌ای از آتش‌ها سرریز کند روی آن گذاشت. کاسه‌ها را روی میزچید، و دوتای آنها را که مایه‌دار تر بود برای خودش همانجا که می‌خواست جاداد:

برملیف باده‌تا کاسه دیگر آمد. گوبچيك بدورفت طرف دریچه‌ها و باپاولو چهار کاسه مانده‌را آوردند.

کیلگاس با سینی دیگری جیره‌نانشان را آورد. امروز جیره‌نان را برابر بابازده کار می‌دادند. بعضی‌ها دو یست گرم نان گرفتند، و به چندی سیصد گرم نان دادند. به شوخوف چهار صد گرم نان رسید. جیره‌اش را گرفت (از سر نان بریده شده بود) و دو یست گرم مال سزار را هم به او دادند. از وسط نان بود. حالا سروکله افراد گروه یکی یکی پیدا می‌شد. پیدا کردن جا با خودشان بود. شوخوف کاسه‌ها را به دست آنها می‌داد. يك چشمش به آنها بود و چشم دیگرش به سینی روی میز. قاشقش را توی یکی از کاسه‌های مایه‌دار فرو برد که خیال دیگران را راحت کرده باشد.

فتیوکوف کاسه‌اش را گرفت - همان اول گرفت - و رفت: می‌دانست که از خودی‌ها چیزی به او نمی‌ماسد و بهتر است سر میزهای دیگر برود. آنجاها شاید به نوایی می‌رسید. هر بار که کسی آتش خود را نیم‌خورده می‌گذاشت و می‌رفت فوجی از لاشخورهایی مثل او برای خوردن ته‌مانده به طرف کاسه هجوم می‌بردند.

شوخوف باپاولو خوراک‌ها را شمردند. درست بود. یکی از آتش‌های مایه‌دار را برای تیورین به پاولوداد و پاولو آن را توی يك

قمقمه آلمانی ریخت تا بتواند راحت لای پالغوش بیرون ببرد.
سینی‌هایشان را به زندانیان دیگر دادند. پاولو برای خوردن
سهم جفتی خودش سر میز نشست. شوخوف هم نشست. هر دو ساکت
بودند. لحظه‌های مقدسی بود.

شوخوف کلاه را از سرش برداشت و آن را روی زانو گذاشت.
باقاشق آتش‌های هردو کاسه را به هم زد. بلك نبود. حتی يك تکه
ماهی توی آنها پیدا کرد. آتش شام را رقیق‌تر از آتش صبحانه می گرفتند.
صبح باید شکم زندانی پر می شد تا بتواند کار کند، اما شب که زندانی
دیگر رمقی بر تن نداشت و یگراست می رفت که بخوابد، پر کردن
شکمش چه فایده‌ای داشت؟

شروع به خوردن کرد. اول آب کاسه را سر کشید. تمام تنش
داغ شد. اندرونش برای فرودادن ته مانده کاسه مالش می رفت. عالی
بود! زندانی برای همین لحظه زنده بود.

شوخوف حالا دیگر هیچ غصه‌ای در این دنیا نداشت - نه از
بابت سالهایی که باید در زندان می گذراند، نه از این که چه روز
درازی را پشت سر گذاشته بودند، و نه برای یکشنبه‌ای دیگر که از دست
رفته بود. حالا تنها به يك چیز فکر می کرد: «همه چیز می گذرد،
همه چیز می گذرد و ما زنده می مانیم! و خدا ما را تا آخر حفظ خواهد کرد».
آب کاسه دوم را هم سر کشید و ملاط آن را توی کاسه اول
ریخت. باقاشق ته کاسه را خوب پاك کرد. اینطور بهتر بود. دیگر مجبور
نبود بانگرانی چشمش به کاسه دوم باشد.

حالا می توانست به دور و بر خود نگاهی بیندازد، و کاسه‌های

ديگر را ديد بزند. توي كاسه زنداني سمت چپ تنها مقداري آب
آش ريخته شده بود. چه حرامزاده هايي توي آشپزخانه كار مي كردند!
آدم فكرش را هم نمي توانست بكنند كه آنها خودشان هم زنداني
هستند.

شو خوف كلم را از توي كاسه اش برداشت. يك تكه سيب زميني
هم پيدا كرد كه از كاسه سزار بود. شكش كه به سيب زميني نمي رفت.
سرما زده بود، خوب جويده نمي شد و طعم شيريني داشت. از ماهي
كه جز تيغ و چند تكه بال چيز ديگري توي كاسه نبود. اما بايد همين
هارا هم آنقدر مي مكيد تا تفاله شان به جا مي ماند. آب ماهي قوت
داشت. كار و فت گيري بود، اما او هم عجله اي نداشت: روز خوبي را
گذرانده بود - براي ناهار و شام خوراك اضافي گيرش آمده بود.
پس بايد امشب هر كاري داشت فراموش مي كرد. حالا ديگر هيچ
چيز برايش مهم نبود.

اما بايد سراغ لائويابي مي رفت و از او توتون مي گرفت.
فردا ديگر از توتون خبري نبود.

آش را بي نان خورد - يك خوراك جفتي به اضافه نان ثروتي
به حساب مي آمد. نان را بايد كنار مي گذاشت. شكم كه با آدم
رودر بايستي نداشت - هر چه نوي آن مي ريختي باز هم مي خواست
و فردا براي يك تكه نان غش و ضعف مي رفت.

شو خوف بي اعتنا به زندانيان دور و برش داشت غذايش را تمام
مي كرد. به او كه سهم خوبي رسيده بود و چشم داشتني به سهم آنهاي
ديگر نداشت. با اين حال چشمش به پيرمردي قد بلند، زنداني شماره ي

ب-۸۱ افتاد. يکي از صندلی ها که خالی شد آمد سر ميز نشست. شوخوف
 او را می شناخت. مال گروه شصت و چهار بود. توی صف بخش
 امانات بود که شنید گروه شصت و چهار را به جای گروه صد و چهار
 به مجتمع اشتراکی فرستاده اند. آنها تمام روز را در سرما جان
 کنده بودند و دور خودشان سیم خاردار کشیده بودند.

می گفتند که پیر مرد عمری را در اردوگاهها گذرانده و تا کنون
 هیچکدام از بخشودگی ها شامل حالش نشده است. ده سال که
 کشیده بود، ده سال دیگر برایش بریده بودند. شوخوف از نزدیک
 به او خیره شد؛ در میان زندانیانی که همه پشتشان خمیده بود، این پیر
 مرد شق و ورق مثل شمع راه می رفت. پشت ميز که نشست، انگار
 صندلی زیر پایش يك وجب از آنهاي دیگر بلندتر بود. سالها بود که
 دیگر نیازی به اصلاح کردن نداشت. از بس به او خوش گذشته بود
 يك دانه مو هم روی کله اش دیده نمی شد. بی اعتنا به آن چه در اطرافش
 می گذشت، به نقطه ای بسالای سر شوخوف، نقطه ای که هیچکس
 نمی دانست کجاست، خیره نگاه می کرد. آتش آبکی خود را آرام
 آرام بایك قاشق چوبی ساییده شده می خورد. مثل آنهاي دیگر
 سرش را توی کاسه پایین نمی آورد، قاشق را تادهانش بالا می برد.
 يك دندان هم، نه بالا و نه پایین توی دهانش نداشت. به جای دندان
 نان را باله های سفت شده اش می جوید. صورت تکیده ای داشت،
 اما نه مثل بریده ها - پوستش تیره بود و انگار آن را از سنگ تراشیده -

بودند. دستهای بزرگش با آن تركها و خراشها نشان از سالیان سال بیگاری داشت. به نظر می آمد که تنها يك فكر در سردارد، و آن هم این بود که هر گز از پا نیفتد. نان را مثل آنهای دیگر روی میز پر از چرك و كثافت نگذاشت. کهنه پاره تمیزی را که بارها و بارها شسته بود روی میز پهن کرد و نان را روی آن جاداد.

شوخوف دیگر نمی توانست باز هم آنجا بنشیند و پیرمرد را تماشا کند. غذایش را که خورد قاشق را توی ساق چکمه اش فرو کرد. کلاه را تاروی چشمهایش پایین کشید، بلند شد، نان خودش و سزار را برداشت و راه افتاد. باید از درد دیگری بیرون می رفت. دوتا از گماشته ها پشت در ایستاده بودند. کار آنها باز کردن در خروجی بود و وقتی زندانی بیرون می رفت در را پشت سرش می بستند.

شوخوف سیر و سر حال از غذا خوری بیرون آمد. با این که وقت زیادی تا خاموشی نبود، اما فکر کرد سراغ لانویایی برود. یکر است بطرف خوابگاه شماره هفت رفت. ماه در آسمان می درخشید، سفید و پاك بود و به نظر می آمد که از آسمان سیاه شب بیرون زده است. ستاره ها در آسمان صاف از خود نور می پاشیدند. حالا دیگر همین مانده بود که بایستد و به آسمان نگاه کند. اما برای اوشکی نماند که هوا باز هم سردتر می شود. یکی از کارگران آزاد گفته بود که شب سرما به سی درجه زیر صفر می رسد و تا صبح به چهل هم

می‌رسید.

از دور دست صدای تراکتوری می‌آمد و بولدوزری داشت برای ساختن جاده زمین را می‌کند. هر بار که کسی توی اردوگاه از جایی به جای دیگری می‌رفت یامی‌دوید صدای کروچ کروچ چکمه‌هایش در برف به گوش می‌رسید. بادی نمی‌وزید.

شوخوف باید مثل همیشه برای هر لیوان توتون يك روبل می‌داد. بیرون هر لیوان سه روبل تمام می‌شد و اگر از نوع مرغوبی بود، از آن هم بیشتر قیمت داشت. قیمت‌ها در اردوگاه با جاهای دیگر فرق می‌کرد؛ اینجا کسی آه در بساط نداشت. پول به زحمت به دست می‌آمد و آنها هم که داشتند تعدادشان انگشت‌شمار بود. در اردوگاه ویژه‌پیش‌زی هم دست زندانی رانمی‌گرفت (دراوست - ایژما هر ماه سی روبل به زندانیان می‌دادند) و اگر از بیرون پولی برای آدم می‌فرستادند در حسابی به نامت واریز می‌شد که ماهی يك بار می‌توانستی از محل آن پول از فروشگاه اردوگاه صابون عطری، نان قندی كيك زده و سیگار «پریم» خریداری کنی. تنها همان جنس‌های فروشگاه را می‌توانستی بخری و پیش از خرید هم باید نوع جنس درخواستی‌ات را به فرماندهی گزارش می‌کردی. در غیر این صورت پولت از دست رفته بود و آنها از حسابت برمی‌داشتند. شوخوف از همراهی که

می توانست پول درمی آورد - از کهنه پاره هایی که مشتری ها برایش می آوردند، دمبایی می دوخت (هر جفت دوروبل) یانیم تنه ای را وصله پینه می کرد (مزد آن بستگی داشت به این که چقدر کار می برد).

خوابگاه هفت با خوابگاه آنها فرق داشت. خوابگاهی که شوخوف نوی آن می خوابید به دو قسمت بزرگ تقسیم شده بود ، در حالی که خوابگاه هفت راهرو درازی باده اتاق داشت . هر اتاق با هفت تخت خواب و آبریز گاه جداگانه مال يك گروه بود. گماشته خوابگاه و هنرمندان هر کدام يك چهار دیواری جداگانه برای خودشان داشتند.

شوخوف سراغ لاتیویایی رفت. لاتیویایی روی طبقه پایین يك تخت در حالیکه پاهایش را به برآمدگی تخت تکیه داده بود و با نفر پهلویی اش گپ می زد، دراز کشیده بود. شوخوف پهلوی او نشست و سلام کرد. لاتیویایی جواب داد اما پاهایش را پایین نینداخت. در آن اتاق كوچك همه گوش هایشان را تیز کرده بودند که از کار او سر در بیاورند. اما هم شوخوف و هم لاتیویایی هوای کارشان را داشتند. به همین خاطر شوخوف موضوع اصلی را پیش نکشید. «اوضاع چطوره؟» «بد نیست.» «امروز هوا خیلی سرد بود.» «آره.»

صبر کردند تا آنها ی دیگر بار دیگر به صحبت کردن مشغول شوند - در باره جنگ کره با هم حرف می زدند. بحث بر سر این بود که آیا

حالا با دخیالت چین امکان يك جنگ جهانی دیگر هست یا نه.
شوخوف به طرف لاتویایی خم شد و از او پرسید: «توتون هست؟»
«بله که هست.»

«می شه بینم؟»

لاتویایی پایش را از روی تخت پایین آورد و روی زمین گذاشت. از جا بلند شد، این مردك لاتویایی واقعاً آدم خسیسی بود. وقتی توتون می ریخت برای چند پر اضافی دست و دلش می لرزید. کیسه اش را به شوخوف نشان داد و در آن را باز کرد. شوخوف کمی از توتون برداشت و کف دستش ریخت. از همان جنس قبلی بود، با همان رنگ و چین. آنرا نزدیک بینی اش گرفت و بو کشید؛ بله، خودش بود، اما به لاتویایی گفت: «انگار مثل قبلی ها نیست.»

لاتویایی با عصبانیت جواب داد: «چرا هست. هیچ فرقی ندارد. همیشه يك جوره.»

شوخوف گفت: «باشه يك لیوان برابم پر کن؛ اگر کشیدم و خوب بود شاید يك لیوان دیگر هم بگیرم.»
مردك لیوان را خوب پر نمی کرد. توتون را بی آن که فشار بدهد توی آن ریخت.

لاتویایی کیسه دیگری را از زیر بالش بیرون آورد. پرتی از کیسه قبلی بود. لیوانی را از جامه دان تخت بیرون آورد. پلاستیکی بود. اما به اندازه يك لیوان شیشه ای توتون می گرفت. توتون را توی آن ریخت.

شو خوف گفټ: «حالا فشارش بده!» وانگشتش را برای فشار دادن توتون نوي شيشه فرو کرد.

لاتويایی که دوباره از کوره در رفته بود گفټ: «خودم بلام، می دونم چطوري بریزم». لیوان را پس کشید و با انگشت توتون را نوي آن فشار داد - اما محکم فشار نمی داد. بعد دوباره توتون ریخت.

در همین حال شو خوف دکه های نیم تنه اش را باز کرد. جایی لای آستر آن يك اسکناس دو روبلی پنهان کرده بود. اسکناس را از زیر آستر جابجا کرد تا به سوراخی در جای دیگر پالنورسید که لب آن را كوك زده بود. كوك ها را با ناخن شکافت. اسکناس را از درازا نازد و از سوراخ بیرون کشید. اسکناس کهنه و رنگ رو رفته ای بود.

يکي از زندانیان با صدای بلند می گفټ: «فکر می کنی آن حرامزاده سبیلو^۱ نوي مسکودلش به حال تو می سوزد؟ او به برادرش هم رحم نمی کند، دیگر چه برسد به کرم هایی مثل تو!»

يکي از مزایای اردو گاه ویژه این بود که زندانی می توانست هر چه دلش می خواست بگوید. در اوست - ایژما کافی بود در گوشي به کسی بگویی که بیرون کبریت کمیاب است، نادو سال به دوره ات

۱ - مقصود استالین است.

اضافه كند. اما اینجا هر چه دلت می خواست می توانستی با صدای بلند بر زبان بیاوری . خبرچین ها گوش شنوا نداشتند و مأموران امنیتی هم محل نمی گذاشتند . امامسأله این بود که آدم وقتی برای حرف زدن پیدا نمی کرد.

شوخوف غرغرکنان گفت: «هی، داداش شل می ریزی.»
لاتویایی گفت: «خیلی خب، خیلی خب» و به دنبال این حرف سرلیوان را پر کرد.

شوخوف کیسه خودش را از زیر نیم تنه اش بیرون آورد و و لیوان پر از توتون را توی آن خالی کرد . گفت:
«خیلی خب، یکی دیگر بریز.» حوصله امتحان کردن توتون را نداشت . نمی خواست اولین سیگارش را با عجله بکشد.

باز هم سرلیوان دوم چانه زدو آنرا توی کیسه خودش خالی کرد. اسکناس دو روبلی را به مردك داد، سرش را تکان داد و از اتاق بیرون آمد. آنوقت دوان دوان به طرف خوابگاهش رفت تابه موقع خود را به سزار و بسته اش برساند.

سزار روی طبقه پایین تختخواب نشسته بود. خوراکی هایش را روی تخت و جامه دان پهن کرده بود و داشت آنها را درتاریکی برانداز می کرد. تختخواب شوخوف جلونور چراغ سقفی را گرفته بود. شوخوف خم شد و از میان تخت ناخدا و سزارنان را به دست او داد . گفت: «مال تو است، سزار مارکوویچ .» نمی خواست

سزار فكر كند به خاطر ايستادن توي صف چشم داشتی به نانش دارد. تکه‌ای از آن نان حقاو بود، اما حتی پس از هشت سال جان كندن در اردوگاه هم هنوز نمی‌توانست دست خودش را جلو کسی دراز كند. سال به سال خود را بی‌نیازتر احساس کرده بود.

اما اختیار چشمهایش دست خودش نبود. مثل همه زندانیان دیگر چشمهایی به نیز بینی چشم عقاب داشت، و با يك نگاه خوراکی‌هایی را که سزار روی تخت و جامه‌دان چیده بود، دیدزد. با اینکه هنوز کاغذهای لفاف و سرکیسه‌ها باز نشده بود، اما شوخوف با همان نگاه گذرا و بویی که کشید فهمید برای سزار سوسیس، شیر غلیظ شده، يك ماهی دودی بزرگ، چربی خوك، كلوچه، بیسکویت و حدود دو كيلو گرم شكر رسیده است، و سوای اینها چیزی شبیه به كره و سیگار و توتون پپ و چیزهای دیگری هم بود.

شوخوف همه این‌ها را وقتی خم شد که نان را به دست سزار بدهد دید.

سزار انگار که مست بود (همیشه آدمهایی که برایشان بسته‌ای می‌رسید همین حال را پیدامی کردند). گفت: «خودت برش دار، ایوان دنيسوويچ.» آش سزار و حالا هم جیره نان او - این دیگر يك خوراك اضافی كامل بود - و شوخوف پیش از این هم از سزار و بسته‌اش انتظار نداشت. دیگر این فكر را که شاید از تنقلات توي آن بسته هم چیزی دست او را بگیرد از سر خود بیرون كرد. آدم نباید پیخود به شكمش وعده بدهد. چهار صد گرم نان خودش را

داشت و حالا جیره سزار هم به آن اضافه شده بود و علاوه بر آنها آن تکه نان لای تشك هم بود. تا دلش میخواست نان داشت! نان سزار را همان موقع میخورد و فردا هم نان می گرفت که مقداری از آنرا با خودش سرکار می برد. راه زنده ماندن همین بود! و آن تکه نان لای تشك را می گذاشت که همانجا بماند. چه عقلی کرده بود که سوراخ تشك را دوخته بود. مگر آن زندانی گروه هفتاد و پنج نبود که نانش را از توی جامه دان تخت دزدیده بودند؟ اگر چیزی از آدم گم می شد دیگر دستش به هیچ جا بند نبود.

بعضی ها خیال می کردند آدمی که بسته برای او می رسد دیگر هیچ کم و کاستی ندارد، اما در واقع چنین نبود؛ چشم به هم می زدی خوراکی ها تمام می شد. خیلی از زندانی ها بودند که در انتظار بسته چشمشان به دنبال يك كاسه آش اضافی بود و یا از روی زمین نه سیگار جمع می کردند. آدمی که بسته ای دریافت می کرد باید به نگهبان حق و حساب می داد. سرگروه و گماشته خوابگاه هم بودند. بارها اتفاق می افتاد که بسته گم می شد و هفته ها از آن خبری نبود. اگر بسته را از ترس دزدها و بازرس ها به انبار می سپردی - سزار حتماً فردا پیش از حضور و غیاب بسته اش را به انبار می داد. انبار دار هم سهم می خواست و اگر نمی دادی به اندازه سهمش یا بیشتر خرده خرده از آن کش می رفت. کی می توانست هر روز آنجا بنشیند و مراقب آن مردك موش باشد که به خوراکی هادست نزنند؟ به آدمهایی هم که برایت توی صف جامی گرفتند باید چیزی می دادی و اگر می خواستی مردکی که در رختشویخانه کار می کند

لباس زیر خودت را به توپس بدهد، باید سبیل او را هم چرب می کردی. سلمانانی هم چند نخ سیگار می خواست، و اگر نه تیغ را به جای آن که روی تکه ای کاغذ روزنامه پساك كند، روی زانویت می کشید. کارمندان بخش فرهنگی هم بودند که باید از نامه های مواظبت می کردند. و اگر می خواستی یکی دوروزی در رختخواب استراحت کنی با دست خالی چطور می توانستی به بهداری بروی؟ به همسایه ات که با تو در جامه دان تخت شريك بود، مثل ناخدا و سزار که هر دو يك جامه دان داشتند، باید چیزی می دادی و اگر نه چشم او به دهان تو بود و لقمه های را می شمرد. چطور آدم می توانست تاب بیاورد و چیزی به او ندهد؟

بعضی ها هم بودند که همیشه مرغ همسایه برایشان غاز بود. بگذار اینها هر چه دلشان می خواست به دیگران رشك ببرند. شوخوف درزندگی همه جورش را دیده بود و از آنهایی نبود که مدام چشمشان به دنبال مال دیگران است.

چکمه هایش را بیرون آورد و از تخت بالارفت. تیغه فولادی را از توی دستکش بیرون کشید و به دقت برانداز کرد. فردا باید سنگ زبری برای تیز کردن آن پیدا می کرد. چهار پنج روز که صبح و شب آن را می سایید، تیغه برای خودش يك گزن كفاشی تیز و سر کج می شد. اما حالا باید آن را جایی لای شكاف ها و درزهای تخت پنهان می کرد. تا ناخدا نیامده بود و طبقه پایین خالی بود

-نمی خواست خاكه اړه های تشك روی صورت او بریزد - تشك سنگین را کنار زد و تیغه را پنهان کرد . آلبوشای بسا پنیست و دوتا استونیایی از روی تخت هایشان او را می دیدند . اما خیالش از بابت آنها راحت بود.

فتیو کوف به خوابگاه آمد . گریه می کرد . کمرش خم شده بود و لبهایش خونالود بود . پس حتماً او را دوباره سر برداشتن کاسه آشی كتك زده بودند . از برابر افراد گروه گذشت ، اما به هیچ کس نگاه نکرد ، حتی اشکهایش را هم نمی خواست از کسی پنهان کند . رفت بالا روی تختش و صورتش را توی تشك فرو برد .

آدم نمی توانست جلو خودش را بگیرد و دلش برای او نسوزد . این مردك سر سالم از زندان بیرون نمی برد . از بس ندانم کار بود .

آنوقت ناخدا آمد . سر حال به نظر می رسید . يك قوری چای دستش بود ، نه از آنها که توی اردوگاه می دادند . برای خوابگاه نوی دوتا بشكه چای دم می کردند . چای که نبود . آب زیوی ولر می بود که رنگ چای داشت و طعم چوب گندیده بشكه را می داد ، از این چای تنها بی کس و کارها و زندانیان بدبخت استفاده می کردند . ناخدا به اندازه يك قوری از سزار چای درست و حسابی گرفته بود و روی آن آبجوش ریخته بود . حال خوشی داشت و قوری را گذاشت روی جامه دان تخت . گفت : « نزد يك بود آبجوش روی انگشتهایم بریزد » . انگار که بدش نمی آمد انگشتهایش بسوزند . سزار داشت خوراکی هایش را روی چند برگ کاغذ پهن

می کرد. شوخوف از شکاف تخت می توانست آنها را ببیند. تشك را دوباره پهن کرد تا چشمش به آنها نیفتد. اما مگر سزار دست از سر او برمی داشت ؟

سزار بلند شد و سرش را نزدیک تخت او آورد و در حالیکه چشمکی به شوخوف می زد گفت : « بین شوخوف ... رفیق خوبی باش و آن ده روزت را به من قرض بده ، قرض می دی ؟ » مقصودش قملتراش كوچك شوخوف بود (اگر آنها از دست کسی می گرفتند ده روز مجردی روی شاخش بود). شوخوف آنها هم زیر تختش جاسازی کرده بود. به اندازه دو بند انگشت بود ، اما چربی خوك را مثل پنیر می برید. خود شوخوف آنها ساخته بود و همیشه تمیزش می کرد. دستش را زیر تخت برد و چاقورا بیرون آورد. سزار سری تکان داد و غیش زد.

با این چاقو هم آدم می توانست لقمه نانی در بیاورد ، اما نگهداشتن آن خطر زندان رفتن داشت. اگر کسی چاقورا قرض می گرفت که با آن سوسیس یا چیزی مثل آن ببرد ، باید دل سنگ داشته باشد که آن را بادمست خالی به صاحبش برگرداند.

حالا سزار برای چاقو هم به او مدیون بود. بعد از این معامله نان و آب دار شوخوف کیسه توتونش را بیرون آورد. به اندازه توتونی که بدهکار بود از آن برداشت و به استونیایی ها که روبروی تختش می خوابیدند داد و از آنها تشکر کرد.

نیش یکی از آنها باز شد ، به رفیقش لبخندی زد و پچ پچی با هم کردند . آنوقت برای امتحان سیگاری از آن پیچیدند. از مال

خودشان که بدتر نبود، پس بهتر که آنرا امتحان می کردند! جادداشت شوخوف هم سیگاری برای خودش بیچد، اما احساسی درونی به او می گفت که بازرسی شبانه نزدیک است. بزودی سروکله نگهبان پیدا می شد. برای سیگار کشیدن باید به راهرو می رفت. اما نمی خواست از جای گرمش بیرون بیاید. هوای خوابگاه حسابی سرد بود و یخ های گوشه های سقف هنوز آب نشده بود. حالا آدم می توانست سرما را تاب بیاورد اما چند ساعت دیگر زمهر برمی شد. تکه ای از نانش را کند، و در همان حال بی آن که بخواهد حرفهای سزار و ناخدا را می شنید که داشتند چای می نوشیدند.

«هر چه می خواهی بخور، ناخدا؛ تعارف نکن! يك تکه از این ماهی دودی بردار، سوسیس هم هست!»

«متشکرم، اگر بخواهم برمی دارم.»

«و کره هم روی نانت بمال. این نان فرانسوی اصل است که از مسکو فرستاده اند.»

«باید بگویم نمی توانم باور کنم که هنوز هم از این نان ها پیدا می شه. این جور چیزها من را به یاد آن وقت ها که در آرخانگل بودم می اندازه...»

در قسمت آنها صدا به صدانمی رسید. دو یست نفر آدم همزمان داشتند داد و قال می کردند. اما شوخوف صدای ضربه های چکش را از بیرون شنید. و تنها او بود که صدا را شنیده بود. یکی از نگهبان ها را که بینی پهنی داشت دید که وارد خوابگاه شد. آدم کوتوله ای بود

با صورتی سرخ. کاغذی دستش بود و پیدا بود که برای بردن افراد به بیرون یا بازداشت زندانیانی که سیگار می کشیدند نیامده است. دنبال کسی بود. به کاغذش نگاهی انداخت و پرسید: «گروه صد و چهار کجاست؟»

«همین جاست.»

استونیایی ها سیگارشان را پنهان کردند. بادستهایشان هاد زدند که دود در هوا پخش شود.

«سرگروهتان کجاست؟»

تیورین يك پایش را از روی تخت به زمین گذاشت و گفت: «چه کرداری؟»

«دوتا از افراد گروهت قرار بود برای لباس های اضافیشان گزارش بنویسند، گزارش کجاست؟»

تیورین بی آنکه دست و پایش را گم کند گفت: «می نویسند.»
«باید تا حالا نوشته باشند.»

«اینها که سواد درست و حسابی ندارند، خیلی طول می کشد تا يك خط چیز بنویسند.» (سزار و ناخدا رامی می گفت ؛ تیورین آدم محشری بود، هرگز از جواب دادن وانمی ماند.) «وتازه با چی بنویسند؟ نه قلم هست نه کاغذ.»

«باید بهشون می دادی.»

«از کجا بیارم؟ قلم و کاغذ دست کسی نمی دهند.»

مردك نگهبان گفت: «گوش کن، بهتره مواظب حرف زدنت

باشی و گرنه می اندازمت توی هلفدونی. اما خونسردی اش را حفظ کرده بود. «آن گزارش ها، باید صبح اول وقت به نگهبانی داده بشه، و افراد موظفند لباس های اضافی را به انبار وسایل شخصی تحویل بدهند. فهمیدی؟»

«بله، فهمیدم.»

(شوخوف با خودش گفت: «انگار که ناخدا جست. ناخدا بی خبر از همه جا داشت خاطراتش را برای سزار تعریف می کرد و سوسیس می خورد.)

نگهبان گفت: «يك چیز دیگه، زندانی شماره س - ۳۱۱ اینجاست؟ مال گروه شماست؟»

تیورین برای دست به سر کردن او گفت: «بگذار فهرست را نگاه کنم، آخر آدم چطور می تواند همه این شماره های لعنتی را از حفظ باشد؟» داشت طولش می داد تا افراد را برای بازرسی شبانه صدا بزنند و آنوقت شاید ناخدا دست کم آن شب را از زندان نجات پیدا می کرد.

اما مردك نگهبان فریاد زد: «بیونوفسکی اینجاست؟» ناخدا از روی نختش جواب داد: «چی شده؟ بله، من اینجا هستم.» (کار را خراب کرد.)

«تو بیونوفسکی هستی؟ س-۳۱۱، بسیار خوب دنبال من بیا!»
«کجا؟»

«خودت می دونی.»

ناخدا تنها آمی کشید و غرغرکنان آماده رفتن شد. برای او راندن يك ناوشکن در دریایی تاریک و توفانی آسان تر بود تا این که در گرماگرم صحبت با رفیقی مجبور شود به آن سلول یخ زده برود. با صدای فرو خورده ای گفت: «چند روز؟»

«ده روز! راه بیفت، تکان بخور!»

درست در همان لحظه گماشته ها فریاد زنان آمدند که «همه بیرون! برای بازرسی شبانه، همه بیرون بروند!»

پس حالا دیگر نگهبان های مأمور بازرسی شبانه در خوابگاه بودند. ناخدا به تخت نگاهی انداخت. آیا می توانست پالتویش را بردارد؟ اما در زندان همه لباس را به جز نیم تنه از تن او بیرون می آوردند. پس بهتر که همانطور می رفت. ناخدا شاید فکر کرده بود ولکووی او را می بخشد، اما ولکووی هرگز کسی را نمی بخشید. به همین خاطر بود که برای رفتن به زندان آمادگی نداشت، توتون لای نیم تنه اش جا سازی نکرده بود و اگر می خواست آنرا توی دستش بگیرد کار بیهوده ای بود. موقع تفتیش اول از همه دستهایش را می گشتند.

با این همه وقتی کلاه را سرش گذاشت، سزار یکی دو تا سیگار به او رد کرد.

ناخدا درمانده و پریشان به هم گروهی هایش نگاهی انداخت، گفت: «خب، خدا حافظ، رفقا.» و به دنبال نگهبان رفت.

بعضی ها پشت سرش فریاد کشیدند: «باکی نداشته باش!»

جلوشون وانده! غیر از این چه می توانستند بگویند؟

زندانیان را خود افراد گروه صد و چهار ساخته بودند و می دانستند که چه جور جایی است. دیوارهای سنگی، کف سیمانی، بدون پنجره... بخاری داشت، اما گرمای آن تنها یخ دیوارها را آب می کرد و کف سلول پر از گودال های آب می شد. روی يك تخته لخت بی هیچ زیراندازی می خوابیدی و دندانهایت در تمام شب به هم می خورد. روزی سیصد گرم نان و هر سه روز يك بار آش گرم می دادند.

ده روز! اگر ده روز تو را نوی مجردی می انداختند و این مدت را تا آخر تاب می آوردی، برای بقیه عمر سلامتی ات از دست رفته بود. ابتلا به سل حتمی بود و تا آخر عمر جایت روی تخت بیمارستان بود. آنها را که پانزده روز حبس می کشیدند از سلول یکر است به قبرستان می بردند.

همان که آدم شبها در خوابگاه می خوابید باز جای خوشبختی. اش باقی بود و باید قدر این نعمت را می دانست.

ارشد خوابگاه فریاد زد: «بجنیید، بیرون بروید! تاسه می شمرم، هر کس بیرون نرفته باشد، اسمش را به رفیق نگهبان رد می کنم!»

این مردك هم از آن حرامزاده‌های ختم روزگار بود. شبها که در خوابگاه با دیگران می‌خوابید چاك دهنش رامی‌بست، اما حالا مثل بالایی‌ها هارت و پورت می‌کرد و به همه فرمان می‌داد. زندانی‌ها را لو می‌داد یا خودش با آنها در می‌افتاد. یکی از انگشتهایش را توی دعوا از دست داده بود و به همین خاطر خود را «معلول» جا زده بود. اما قیافه‌اش داد می‌زد که يك آدمکش است. در واقع آدمکش هم بود. پرونده جنایی داشت، اما بند چهارده ماده پنجاه و هشت به او هم خورده بود و روانه این اردوگاهش کرده بودند.

هیچ چیز سرش نمی‌شد. در جا شماره آدم را برمی‌داشت و به نگهبان‌های داد و آنوقت دوروز زندان با «کار روزانه» انتظارات را می‌کشید. برای همین بود که زندانیان بی‌درنگ از جاجنیدندو مثل خرس از تخت‌های بالایی پایین جستند. همه بطرف در تنگ خوابگاه هجوم بردند.

شوخوف از تخت پایین پرید و چکمه‌هایش را به پا کرد. سیگارش را که تازه پیچیده بود لای انگشت گذاشت. بدجوری هوس کشیدن سیگار کرده بود. داشت راه می‌افتاد که چشمش به سزار افتاد و دلش به حال او سوخت. بی‌هیچ دلیلی این احساس به شوخوف دست داد. با همه سواد و معلوماتش این آدم از زندگی هیچ چیز نمی‌دانست. باید پیش از بازرسی شبانه خوراکی‌هایش را به انبار می‌سپرد و اینقدر با آنها ور نمی‌رفت. حالا چه کار می‌توانست بکند؟ اگر آن کیسه لعنتی را با خود بیرون می‌آورد خودش را مسخره‌پانصد

زندانی کرده بود. و اگر خوراکی‌ها را می گذاشت همانجا بماند اولین نفری که به خوابگاه بر می گشت کلکشان را می کند. (دراوست. - ایژما وضع از این هم بدتر بود - دزد هایی بودند که همیشه زودتر از دیگران خودشان را به خوابگاه می رساندند و گنجیه‌ها را خالی می کردند.)

شوخوف دید که سزار خیس عرق شده است. اما دیگر خیلی دیر شده بود. سوسیس‌ها و چربی خوک را توی جیب و بغل خودش چپاند که شاید دست کم آنها را با خودش بیرون ببرد.

شوخوف برای آن که کمکی به او کرده باشد گفت: «همینجا بمان تا نفر آخر هم بیرون برود، سزار مارکوویچ، برو روی تخت بخواب، از جایت تکان نخور تا نگهبان‌ها و گماشته‌ها سراغت بیایند. آنوقت به آنها بگو که مریض هستی. من می‌روم جلو صف جا می‌گیرم و اول از همه به خوابگاه بر می‌گردم ...» و به دنبال این حرف بدو بیرون رفت.

هر طور بود از میان شلوغی راهش را باز کرد (باید مواظب سیگارش هم بود که له نشود). اما توی راهرو که دو قسمت خوابگاه را بهم وصل می‌کرد کسی برای بیرون رفتن عجله‌ای نداشت (نامردها دست شیطان را هم از پشت می‌بستند). همه مثل مرده به دیوارهای دو طرف چسبیده بودند، و تنها برای عبور يك نفر جلو در خروجی راه باز بود. کسی خیال بیرون رفتن نداشت. آنها تمام روز را در سرما و یخبندان گذرانده بودند و حالا هیچکس برای این که ده

دقیقه دیگر هم توی سرما بایستد اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد. اگر کسی می‌خواست حماقت کند و بیرون از سرما سیاه شود راه‌برایش باز بود، اما هر کس سعی می‌کرد آخرین نفری باشد که از راهروها به بیرون می‌گذارد.

بیشتر وقت‌ها شوخوف هم به دیوارها می‌چسبید. اما حالا بکراست به طرف در رفت و پوزخند زنان به آن‌های دیگر گفت: «شما بچه‌ننه‌ها از چی می‌ترسید؟ نا به حال توی سرمای سبیری بیرون نبوده‌اید؟ بیاید بیرون و با خورشید گرگ‌ها خودتان را گرم کنید... آهای، عمو، آتش سیگارت را رد کن پیاد.»

سیگارش را روشن کرد و قدم روی پله‌ها گذاشت. خورشید گرگ‌ها اسمی بود که در آبادی زادگاهش روی ماه گذاشته بودند.

ماه باز هم بالاتر آمده بود. حالا کم‌کم داشت به نیمه راه هر شب‌هاش در آسمان می‌رسید. رنگ تیره آسمان به زنگاری می‌زد. اینجا و آنجا ستاره‌هایی دیده می‌شدند. برف سفید در مهتاب می‌درخشید و دیوار خوابگاه‌ها هم انگار که رنگ سفید داشت. حالا دیگر روشنایی چراغ‌های اردوگاه چشم را نمی‌زد.

جلویکی از خوابگاه‌ها از جمعیت سیاه شده بود. افراد برای بازرسی شبانه صف کشیده بودند. خوابگاه‌های دیگر هم باید بازرسی می‌شدند. همه جا ساکت بود و تنها صدای کروج کروج چکمه‌ها روی برف شنیده می‌شد.

پنج زندانی از پله‌های خوابگاه نه‌پایین رفتند ، و به دنبال آنها سه نفر دیگر هم قدم بیرون گذاشتند. شوخوف با این سه نفر رفت که صف دوم را پشت سر پنج نفر اولی تشکیل دهند. باشکمی سیر و سیگاری براب ایستادن در آنجا آنقدرها هم بدنبود. توتونش حرف نداشت . لاتویایی دروغ نگفته بود. توتون گیرا و خوشبویی به او داده بود.

زندانیان دیگری هم از خوابگاه بیرون آمدند و پشت سر شوخوف صف کشیدند . زندانیانی که از خوابگاه بیرون می آمدند از دست آنها که هنوز توی خوابگاه مانده بودند کفرشان در آمده بود - باید آنجا در انتظار آن حرمزاده‌ها می ایستادند و بیخ می زدند.

زندانیان هیچ وقت به ساعت نگاه نمی کردند . ساعت به چه دردشان می خورد؟ برای آنها همان زنگ بیدارباش، حضور و غیاب ، راحت باش ناهار و زنگ خاموشی کافی بود. آنطور که می گفتند ، بازرسی شبانه حدود ساعت نه انجام می گرفت . قدر مسلم این بود که تا ساعت نه کارشان تمام نمی شد. تا دوبار آنها را نمی شمردند و لکن نبودند و گاهی از دوبار هم بیشتر می شد. ناپیش از ساعت ده خوابیدن امکان نداشت ، و زنگ بیدار باش را ساعت پنج صبح می زدند . تعجبی نداشت اگر ملداوایی پیش از تمام شدن کار روزانه خوابش گرفته باشد. زندانی هر جای

گرمی را که پیدا می کرد، درجا خوابش می برد. در روزهای هفته همه آنقدر بی خوابی کشیده بودند که یکشنبه اگر کاری نبود، مثل نعلش در خوابگاههایشان می افتادند.

حالا دیگر همه روی پله ها ریختند. آن مردك ارشد خوابگاه و نگهبان های جاکش بالگد از خوابگاه بیرونشان کرده بودند. زندانیانی که بیرون توی صف بودند سر آنها داد می زدند که «فکر کردید خیلی زرنکید، حرامزاده ها، هان؟ اینقدر لفتش دادید که چی بشه؟ اگر زودتر بیرون آمده بودید حالا کار تمام بود.» همه بیرون آمده بودند. چهارصد نفری می شدند که توی يك خوابگاه می خوابیدند. هشتاد صف پنج نفری تشکیل شده بود. صف های جلو مرتب بود، اما عقبی ها توی هم می لولیدند. ارشد خوابگاه از بالای پله ها فریاد زد: «ته صفی ها، به ستون پنج!» اما مگر کسی می شنید، لعنت به آنها، حرامزاده ها! سزار باحالی نزار در حالی که وانمود می کرد بیمار است از خوابگاه بیرون آمد و پشت سرش دو گماشته از قسمت دیگر خوابگاه و گماشته های قسمت خودشان، همراه با يك زندانی که می لنگید قدم روی پله ها گذاشتند. جلو صف به سزار جا دادند. حالا شوخوف توی صف سوم بود. نگهبان روی پله ها آمد.

با صدای کلفتی سر عقبی ها فریاد زد: «به ستون پنج!»

مردك ارشد هم فریاد زد : «بهستون پنج!» صدای اوهم دست کمی از صدای نگهبان نداشت.

اما عقبی های حرامزاده هنوز بهستون پنج نایستاده بودند. ارشد خوابگاه از پله ها پایین آمد . به ته صف رفت و حسابی حال آنها را جا آورد . چند نفری را بامشت و لگدلت و پار کرد . اما اوهم حواسش بود که دست روی کی بلند کند. حالا عقبی ها پشت سرهم ایستادند و او به طرف پله ها برگشت و بانگهبان شروع به شمارش کردند.

هر صف پنج نفری را که صدا می زدند افرادش باشتاب راهی خوابگاه می شدند. حالا دیگر کسی کاری با آنها نداشت. اما این وقتی بود که در شمارش اشتباهی پیش نمی آمد . هر چوپان بی سوادى بهتر از آن کره خرها می توانست گوسفندها یش را بشمارد . ممکن بود سواد خواندن و نوشتن نداشته باشد، اما همان صدای گله کافی بود که او حساب گوسفندها یش را داشته باشد. این حرامزاده ها با این که آموزش هم دیده بودند، حساب دود ووتا چهارتا هم بلد نبودند.

زمستان گذشته برای گرم کردن چکمه گرمخانه نداشتند . چکمه هایشان را شب ها توی خوابگاه می گذاشتند . گاهی می شد که چهاربار آنها را برای شمارش بیرون می بردند. آنوقت حتی فرصت پوشیدن لباس را هم پیدا نمی کردند. پتوهایشان را به دور خود

می‌پیچیدند و بیرون می‌رفتند. امسال گرمخانه ساخته بودند، اما گنجایش چکمه‌های همه افراد خوابگاه را نداشت. به همین خاطر گروه‌ها هر دو یا سه شب يك بار می‌توانستند چکمه‌هایشان را آنجا بگذارند. حالا دیگر برای شمارش دوباره افراد مجبور نبودند از خوابگاه بیرون بروند. آنها را از يك قسمت خوابگاه به قسمت دیگر می‌بردند.

شوخوف اولین نفری نبود که به خوابگاه برگشت، اما چهار-چشمی مواظب آنها می‌دوید. يک‌راست بطرف تخت سزار رفت و روی آن نشست. چکمه‌هایش را بیرون آورد، از روی تخت دیگری نزديك بخاری بالا رفت و چکمه‌هایش را روی آن گذاشت تا خشک شود. چکمه دیگری آنجا نبود. دوباره خودش را به تخت سزار رساند؛ دوزانو روی آن نشست و يك چشمش به تخت بود و يك چشمش به چکمه‌هایش که کنار بخاری گذاشته بود.

با صدای بلند به يکی از زندانیان گفت: «آهای، بانوام، موسرخه! چه کار با آن چکمه‌ها داری؟ چکمه‌های خودت را بگذار و برو پی کارت.»

زندانیان توی خوابگاه ریختند. چندیابی از گروه بیست فریاد زدند: «چکمه‌ها را بدهید ببریم گرمخانه!»

می‌گذاشتند تا آنها با چکمه‌ها بیرون بروند و در خوابگاه‌ها پشت سرشان می‌بستند، و بعد که آنها برمی‌گشتند صدای کوبیدن

در خوابگاه بلند می‌شد. « همشهری نگهبان، در را باز کن! » اما آن موقع دیگر نگهبان‌ها با تخته سه لایی‌هایشان به ساختمان فرماندهی رفته بودند و داشتند به حساب‌هایشان رسیدگی می‌کردند.

شوخوف دیگر گوشه‌ش بدهکار هیچ چیز نبود. سروکله سزار پیدا شد. گفت: « متشکرم، ایوان دنيسوويچ! »

شوخوف سرتکان داد و مثل سنجاب از تخت بالا رفت و روی طبقه خودش دراز کشید. حالا می‌توانست نانش را بخورد، سیگاری بکشد، و یا بخوابد.

اما چه روز خوبی را پشت سر گذاشته بود - و خوابش نمی‌آمد. حال خوشی داشت.

آماده کردن تختخواب کار مشکلی نبود - تنها باید آن پتوی تیره رنگ را روی تشك پهن می‌کرد (آخرین باری که روی ملافه خوابیده بود، سال چهل و در خانه‌اش بود. فکر کرد برای چه زن‌ها آنقدر نگران ملافه‌اند - انداختن ملافه جز آن که زحمت آنها را زیاد کند چه فایده‌ای داشت؟) سرش را روی خاکه‌اره‌های بالش گذاشت. پاهایش را توی آستین‌های نیم‌تنه فروبرد، و پالتورا روی پتو پهن کرد. دیگر کاری نداشت. اینهم روزی بود و گذشت. به نجوا خدا را شکر کرد.

دست کم سرش را اینجا زمین می‌گذاشت و در چهار دیواری سلول نخوابیده بود. همین خودش خیالی بود.

شوخوف روبه پنجره خوابید. آلیوشا در جهت مخالف او روی تخت دیگری خوابیده بود تا بتواند از روشنایی چراغ استفاده کند: باز هم داشت انجیل می خواند.

آلیوشا نجوای شوخوف را شنید، رویش را به طرف او برگرداند و گفت: «ببینم، ایوان دنیسوویچ، روح توبه دعا نیاز دارد، خب برای چی به درگاه خداوند دعا نمی کنی؟»

شوخوف به آلیوشا نگاه کرد. چشمان آلیوشا همچون دو شعله شمع در تاریک و روشن خوابگاه می سوختند. آهی کشید و جواب داد: «بهت می گم برای چی، آلیوشا. برای این که این دعاها مثل شکایت کردن پیش بالایی هاست، یابه گوش کسی نمی رسد و یا اگر رسید، می گویند اعتراض وارد نیست.»

جلو ساختمان فرماندهی چهار صندوق گذاشته بودند که در آنها لاک و مهر بود. مأموران امنیتی هر ماه آنها را خالی می کردند. خیلی از زندانی ها توی آن صندوق ها عریضه انداخته بودند و یکی دو ماهی هم در انتظار جواب روز شماری کرده بودند. اما هیچ جوابی به آنها داده نشده بود و یا اینکه شکایت هایشان را «مردود» دانسته بودند.

«ایوان دنیسوویچ، مشکل تو اینست که با حضور دل دعا نمی کنی. برای همین دعاهایت مستجاب نمی شوند. باید مدام دعا کرد، و آن وقت اگر ایمانت درست و محکم باشد، کوه را هم از جا خواهی کند.» شوخوف پوزخندی زد و سیگاری برای خودش پیچید. از یکی از استونیایی ها کبریت گرفت.

«نمی‌خواهد برای من موعظه کنی، آلیوشا، من تا به حال ندیده‌ام که کوهی از جا کنده بشه، و راستش اصلاً کوهی ندیده‌ام. شما باپتیست‌ها که توی قفقاز آن همه دعا کردید توانستید کوهی را از جا بکنید؟»

آدمهای بیچاره‌ای بودند. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد دعا خواندن بود، و آن وقت کجا را گرفته بودند؟ برای همه‌شان بیست و پنجسال بریده بودند. حالا دیگر بیست و پنجسال يك حکم عادی بود.

آلیوشا با انجیل خودش را به شوخوف نزدیکتر کرد و گفت: «اما ما برای این دعای می‌کنیم، ايوان دنيسوويچ، و تنها برای يك چیز در این دنیا خداوند ما را به دعا کردن امر فرموده و آنهم نان روزانه ماست - پروردگارا فقط نان امروز ما را بده.»

شوخوف گفت: «مقصودت همان جیره است؟»

اما آلیوشا به حرف خود ادامه داد. چشمهایش بیشتر از کلماتش گویا بودند. دستش را روی دست شوخوف گذاشت.

«ايوان دنيسوويچ برای يك بسته خوراکی که از بیرون کسی بفرستد و يا يك کاسه آش اضافی دعای می‌کنند. دعا برای این چیزهای بی ارزش به درگاه خداوند شرم‌آور است. ما باید برای برآورده شدن نیازهای روحانیمان دعا کنیم - دعا کنیم که خداوند گارمان عیسی دلهامان را از همه آلودگیهای این دنیا پاک کند.»

«اما آخر، کشیش آبادی ما...»

آلیوشا در حالی که به خود می‌پیچید عاجزانه به او گفت :
«نمی‌خواهم کلمه‌ای درباره‌ او بشنوم.»

«نه. فقط گوش کن.» شوخوف روی بازوی خود تکیه داد ،
به طرف او خم شد و ادامه داد: «کشیش پولدارترین آدم آبادی‌ما
بود . به فرض اگر کسی می‌خواست برای خانه‌اش شیروانی درست
کند ، مزد این کار سی روبل بود . اما از کشیش صد روبل کمتر
نمی‌گرفتیم. این کشیش نفقه سه زن راتوی سه شهر می‌داد، و بازن
چهارمیش توی آبادی‌ما زندگی می‌کرد . اسقف را هم خام کرده
بود. باید می‌دید که چطور سبیل او را هم چرب می‌کرد. هرچند تا
کشیش هم که آنجامی فرستادند، این کشیش زیرپایشان رامی‌رفت.
نمی‌خواست مداخلش را با کسی قسمت کند.»

«چرا از این کشیش با من حرف می‌زنی ؟ کلیسای ارتدکس
از انجیل رو برگردانده است، و برای همین است که آنها رازندانی
نمی‌کنند. آنها ایمان درستی ندارند.»

شوخوف به او خیره شد ، و پکی به سیگارش زد . گفت :
«آلیوشا . دستش را از زیر دست او کنار کشید و دود سیگار را توی
صورت او پف کرد و ادامه داد: «من منکر خدا نیستم، این را
بفهم . من به خدا اعتقاد دارم. این به جای خود، اما به قصه‌های بهشت
و دوزخ اعتقاد ندارم . آخر آدم چطور می‌تواند آن قصه‌های بهشت
و دوزخ را باور کند . این دیگر توی کت من نمی‌رود.»

شوخوف دوباره راست نشست و خاکستر سیگارش را میان
لبه نخت و پنجره نکان داد . مواظب بود که خاکستر سیگار را روی

تخت ناخدا نریزد. در افکار خودش غوطه ور بود و دیگر به حرفهای آلیوشا گوش نمی داد. با صدای بلند گفت: «خب، هرچقدر دلت می خواهد دعا کن، اما يك روز هم از روزهایی که باید در زندان بکشی کم نمی شود.»

آلیوشا وحشت زده گفت: «تو نباید برای بیرون رفتن از اینجا دعا کنی. آزادی را برای چی می خواهی؟ بیرون این مختصر ایمانی هم که داری بر باد می رود. خوشا به حالت که در زندان هستی. اینجا محل تزکیه روح است. پولس قدیس می گوید: چه می کنی که گریبان شده و دل مرا می شکنی؟ زیرا من مستعدم که نه فقط قید شوم بلکه به خاطر نام خداوند عیسی بمیرم.»^۱

شوخوف به سقف خیره ماند و ساکت شد. دیگر خودش هم نمی دانست که آیا دلش می خواهد آزاد باشد یا نه.

روزهای اول برای آزادی اشتیاق زیادی داشت. هر شب شمار روزهای رفته و روزهایی را که در پیش بود، نگه می داشت. اما بعدها از این کار خسته شد. با گذشت زمان فهمید که اگر هم روزی آنها را آزاد کنند، محال است که بگذارند کسی سر خانه و زندگی خودش برگردد. از کجا معلوم که زندگی در اینجا بهتر از زندگی در آبادی خودش نباشد؟

آزادی برای او تنها يك معنی داشت: باز گشتن سر خانه و زندگی خودش که آنهم محال بود.

۱- از ترجمه کتاب مقدس، اعمال رسولان، بیت ویکم، ۱۳. در اصل کتاب مقدس آمده: بلکه در اورشلیم بمیرم بخاطر نام خداوند عیسی.

آلبو شا دروغ نمی گفت. از لحن صحبت او و نگاهش برای آدم شکی نمی ماند که او از زندانی بودن خود خوشحال است. شوخوف گفت: «بین آلبو شا، برای تو خوب است. مسیح به تو گفته که اینجا بیایی، و برای اوست که اینجا هستی. اما من چرا اینجا هستم؟ به این خاطر که آنها سال چهل و یک برای جنگ آمادگی نداشته اند؟ مگر نقصیر من بود؟»

کیلگاس از تخت خود با صدای بلند گفت: «انگار امشب از شمارش دوباره خبری نیست.» شوخوف گفت: «آره، باید بزنیم به تخته. کمتر پیش میاد.» خمیازه ای کشید. «حالا دیگر می توانیم بخوابیم.» خوابگاه ساکت بود و صدایی از کسی شنیده نمی شد. آنوقت صدای قفل در بیرون را شنیدند: دو زندانی که چکمه ها را به گرمخانه برده بودند از راهرو دوان دوان به خوابگاه آمدند و فریاد زدند: «شمارش دوم!» نگهبانی پشت سر آنها آمد و فریاد کشید: «همه به آن قسمت خوابگاه!»

بعضی ها خواب رفته بودند. غرغر کنان بلند شدند و چکمه هایشان را پوشیدند (شلوار هایشان را هیچوقت از پا در نمی آوردند. زیر پتو بدون شلوار پاهای آدم از سرما خشک می شد.) شوخوف گفت: «حرامزاده ها! اما خیالی عصبانی نشده بود،

چرا که هنوز خوابش نبرده بود.

سزار از جا برخاست و دو تا کلوچه، دو حبه قند و يك تکه سوسیس به او داد.

شوخوف از روی تخت سرش را خم کرد و گفت: «متشکرم سزار مارکوويچ، کیسه‌ات را بده که اینجا زیر تشك بگذارم.» (از طبقه بالای تخت کسی نمی‌توانست چیزی بلند کند و اصلاً کسی سراغ تخت شوخوف می‌آمد؟)

سزار کیسه سفید رنگش را به او داد که با نخ در آن را بسته بود. شوخوف آنرا زیر تشك گذاشت و صبر کرد تا بیشتر زندانی‌ها به راهرو رفتند. حالا دیگر مجبور نبود پای برهنه خیلی آنجا بایستد.

نگهبان سراو فریاد زد: «آهای با توام، آن گوشه!»

آن وقت شوخوف با پای برهنه از تختش پایین پرید (چکمه‌ها و پاپیچه‌هایش حالا نزدیک بخاری خشك و گرم شده بودند. حیف بود آنها را از آنجا بردارد). چه دمپایی‌هایی که برای دیگران درست نکرده بود! اما حالا باید خودش پای برهنه راه می‌رفت. برای او چه فرقی می‌کرد؟ به این چیزها عادت داشت و شمارش هم خیلی طول نمی‌کشید. تازه اگر دمپایی را روز پای آدم می‌دیدند، توقیفش می‌کردند.

گروه‌هایی که چکمه‌هایشان را به گرمخانه برده بودند خیالشان راحت بود. بعضی هاشان دمپایی پا کرده بودند و بعضی دیگر

پابره نه يا با پايچ هایشان راه می رفتند.

نگهبان فریاد زد: «تکان بخورید!»

ارشاد خوابگاه هم بود. گفت: «دلون هوس چوب کرده ،
آشغال های بوگندو؟»

همه رابه قسمت دیگر خوابگاه بردند. آنها که آخر از همه آمده
بودند باید در راهرو می ایستادند. شوخوف هم آنجا پشت به دیوار
و نزدیک آبریزگاه ایستاد. زمین زیر پایش خیس بود و از بیرون
سوز سردی می آمد.

وقتی همه حاضر شدند ارشد خوابگاه و نگهبان یکبار دیگر
گوشه و کنار خوابگاه را گشتند تا مطمئن شوند کسی جا نمانده
است. يك نفر کم باز یاد آنها رابه در دسر می انداخت و باید دوباره
شمارش را از سر می گرفتند. همه سوراخ سنبه های خوابگاه را
گشتند و به راهرو برگشتند.

«يك، دو، سه، چهار...»

این بار تند تند می شمردند و افراد را مرخص می کردند.
شوخوف نفر هجدهم بود. خودش را به تخت رساند. پایش را
روی لبه آن گذاشت، و در يك چشم به هم زدن بالا رفت.

عالی بود! بار دیگر پاهایش را در آستین نیم تنه فرو کرد
و پتو را روی خودش انداخت. حالا دیگر می توانست بخوابد.
زندانیان آن قسمت خوابگاه را برای شمارش به قسمت آنها
می آوردند. اما دیگر کسی کاری به آنها نداشت.

سزار سرجايش برگشت و شوخوف كيسه‌اش را به او داد.
آليوشا هم آمد. او هميشه مي‌خواست دل مردم را به دست
بياورد، اما چيزي از اين كار عايدش نمي‌شد.

شوخوف يكي از كلوچه‌ها را جلو او گرفت و گفت: «بيا، آليوشا.»
آليوشا لبخند زد و گفت: «متشكرم، اما براي خودت كه چيزي
نمي‌ماند.»

«فكرش را نكن، بخور.»

حرف او درست بود، اما شوخوف هميشه مي‌توانست چيزي براي
خودش پيدا كند. سوسييس را نوي دهان گذاشت و آنرا جويد و باز هم
جويد. وه كه چه طعمي داشت! چه آبدار بود! فكر كرد بقيه خوراكي هابش
را فردا صبح پيش از حضور و غياب بخورد. آن پتوي يك لايي و
چركمرده را روي صورتش كشيد. ديگر سر و صدای زندانيان آن
قسمت خوابگاه را كه در انتظار شمارش دور و بر تخت‌هاي آنها
جمع شده بودند، نمي‌شنيد.

خوابش گرفت. چه حال خوشي داشت. امروز پشت سر هم
خوب آورده بود. به مجردي نيفتاده بود. گروه را به مجتمع اشتراكي
نفرستاده بودند. يك كاسه حريره اضافي براي ناهارگيرش آمده بود.
سرگروه جيره خوبي براي آنها دست و پا کرده بود. از ديواري كه
بالا برده بودند راضي بود. آن تيغه فولادي را مفتش‌ها از او نگرفته
بودند. سرشب سزار او را دست خالي نگذاشته بود. توتون خريده
بود. دردپشنش ديگر فروكش کرده بود.

هيچ چيز روزش را خراب نكرده بود و رو به مر فته روز خوبي بود.
سه هزار و ششصد و پنجاه و سه روز ديگر را هم بايد در
زندان مي گذراند، مثل امروز، از سفيده صبح تا تاريكي شب.
آن سه روز اضافي با احتساب سالهاي كييسه بود...

یادداشت مترجم

این کتاب از روایت انگلیسی آن به زبان فارسی برگردانده شده که ترجمهٔ ماکس هابوارد و رونالد هینگلی R. Hingly، M. Hayward است و Bantam Books آنرا در سال ۱۹۷۰ منتشر کرده است. در جریان کار، ترجمهٔ دیگری از این کتاب به زبان انگلیسی از رالف پارکر R. Parker (پنگوئن، ۱۹۸۰) در دسترس مترجم قرار گرفت که به آن نیز رجوع شده است. این دو متن اختلافهایی با هم داشتند که در چند جا از حد پسند و آزادی انتخاب مترجم‌های آنها فراتر می‌رفت. خوشبختانه این موارد انگشت شمار بود و بادر نظر گرفتن برتری‌هایی که ترجمهٔ هابوارد و هینگلی بر نسخهٔ چاپ پنگوئن داشت، اصل و ملاک همان روایت آنها گرفته شد. زبان این داستان همچنانکه این دو مترجم در یادداشت خود اشاره کرده‌اند، زبانی است آمیخته با اصطلاحات اردو گاهی و واژه‌ها و تعابیری که رنگ و بوی زبان روستاییان شوروی را دارد. در مورد اول واژه‌ها گاهی دور از ادب و آداب زبان مجامع آزاد رسمی است، اما وفاداری به اصل قاعد زیادی در برگردان فارسی میسر شده است. در این زمینه چند جا که امکان داشت، برابری خاص از زبان فارسی گنجانده شد که شاید در نگاه نخست ناآشنا بنظر برسد، اما در بافت جمله معنای خود را می‌رساند و نیازی به توضیح نداشت. در دیگر جاها همان برابری آمده که کتاب لغت وزبان گفتگو به دست می‌داد.

از سوی دیگر این زبان خورند ذهنیت بسته آدم اصلی داستان است (چارچوبی تنگ که نویسنده در سرتاسر داستان خود را مقید به آن کرده است) هم در آن حال که برخورد سرراست و بی پیرایه او را با دنیای پیرامونش نشان می دهد. در جایی به تناسب با تب و تاب کاری سخت که از بیم جان و برای لقمه نانی انجام می گیرد، آهنگی تند و مقطع پیدا می کند و چند و چون ییگاری کمرشکنی را نشان می دهد؛ و در جایی دیگر، با يك نیش قلم نویسنده به فرورفتن قرص خورشید و برآمدن ماه در آسمان اشاره ای لطیف را پذیرا می شود که ترجیع بند نجومی ماجراست و زمان شمار چرخه رنجی که آدم اصلی در آن گرفتار شده است. این ویژگی ها را و مهتر ایجاز و فشرده گی این اثر را ترجمه هایوارد وهینگلی بیشتر نشان می داد.

پانویس های توضیحی همه از این دو مترجم است. اشاره ای که از گهورگ لوکاج در سر آغاز کتاب آمده، تکه ای است از کتاب او با نام درباره سولژ نیتسین، ترجمه W.D.Graf که Merlin Press آنرا در سال ۱۹۷۰ به چاپ رسانده است.

